

# کشکول خاطرات (جلد ۳)



ناصر کاوه

کشکول خاطرات\_ ناصر کاوه





کشکول خاطرات\_ ناصر کاوہ

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

## کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد سوم)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

## مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین(ع) رفت و امام حسین(ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت(ع) و سیره‌ی معصومین(ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر



خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد سوم) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
وَلَا تَسْبِزُوا الْأَيَّامَ وَاللَّيْلَةَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ



امام خمینی (رحمة الله عليه)

بدخواهان ما گمان نکنند که جوانان ما از مردن از شهادت  
باکی دارند! شهادت ارثی است که از اولیاء به ما می  
رسد. آنهایی باید از مردن بترسند که بعد از مرگ، موت را فنا  
می دانند. ما که بعد از موت را حیات بالا تر از این حیات می  
دانیم، چه باک داریم؟



#وقتی-توکل-به-یقین-برسد!

🌸 در عملیات والفجر ۴ گروهی از رزمندگان برای عملیات نفوذی در عمق خاک دشمن، انتخاب شدند و قرار شد ظرف حداکثر ۲۴ ساعت بازگردند. نیروها با دعا و عبور از زیر قرآن به پیش رفتند. روز دوم نگرانی‌ها بیشتر شد ولی برادرزینلی می‌گفت: «ناراحت نباشید، گروه سالم است.» هرچه از موعد مقرر می‌گذشت، احتمال شهید یا اسیر شدن گروه شناسایی نیز بیشتر می‌شد ولی....

🌸 ولی شهید زینلی با اطمینان، حرفش را تکرار می‌کرد که: «گروه سالم است.» گویا سرّی بر او فاش شده بود که دیگران از آن غافل بودند.... او توکل را به یقین رسانیده بود و سرانجام پس از ۶ روز انتظار و نگرانی، بچه‌های شناسایی همگی سالم به مقر بازگشتند. خاطره ای به یاد فرمانده شهید شعبانعلی زینلی -راوی: رزمنده محمدعلی مشتاقیان- منبع: کتاب "آبشار ابدیت"

#هنوز-نوبتش-نرسیده-بود....

🌸 یک شب در محاصره دشمن قرار گرفتیم، هرچه مقاومت کردیم بی‌فایده بود، تمام بچه‌ها شهید شدند، عراقی‌ها درست بالای سرمان بودند، از کنار هر شهید یا مجروحی که می‌گذشتند یک تیر خلاص به سرش می‌زدند، آرام سرم را زیر پیکر

شهداء بردم و تمام صورتم را با خون آن‌ها آغشته کردم به طوری که فکر کنند تیر به سرم خورده و تمام کرده‌ام.

🌸 وقتی عراقی‌ها به سراغم آمدند نفسم را در سینه حبس کردم. آن‌ها کمی نگاه کردند و به گمان این‌که قبلاً تیر خلاص را زده‌اند از کنارم گذشتند. عراقی‌ها روی پیکر شهداء راه می‌رفتند و با تمسخر رجزخوانی می‌کردند. آن شب برای من شبی به یادماندنی بود و بالأخره با کمک دوستان نجات یافته و به بیمارستان انتقال پیدا کردیم. راوی: شهید معزز محمدرضا ریاحی - منبع: ماهنامه "طراوت"، ش ۸

#او\_می‌دانست!!

🌸 شب پنجشنبه ۲۷ شهریورماه سال ۱۳۶۰ بود، که برای عملیات آماده شدیم. ما به همراه برادرمان هوابرد به درون کانال رفته و شروع به کار کردیم. حسن قبلاً در سوسنگرد به ما گفته بود که فرماندهی شما تا پشت خاکریزهای دشمن بر عهده‌ی من است و از آن به بعد با حضرت صاحب‌الزمان (عج).

🌸 نزدیک صبح بود که در محاصره‌ی نیروهای دشمن قرار گرفتیم حسن به ما گفت: «برادران تسلیم دشمن نشوید و تا آخرین فشنگ بجنگید.» ما توانستیم با همان حال عده‌ی بسیاری از نیروهای دشمن را نابود کنیم، اما متأسفانه در میانه کارزار

حسن در خون سرخ خویش غلطید و با کلام اشهد ان لا اله الا الله یا علی گویان به دیدار حق شتافت و پیکرش مدت ۷۰ روز در آن جا ماند. خاطره ای به یاد فرمانده شهید حسن ریخته‌گران - منبع: کتاب "خلاصه خوبیها"، ج ۳

#اتفاق\_جالبی\_که\_پاتک\_گردان\_پانصد\_نفره\_بعثی\_ها\_را\_لو\_داد!!!

🌸 در عملیات محرم بعد از این که عملیات تمام شد در منطقه زیدان عراق پدافندی بود که یکی از برادرها کره الاغی از بعثی‌ها را مشاهده کرد و پیشنهاد داد آن را برای حمل وسایل بیاوریم و به یک باره برای آوردن الاغ به آن طرف خاکریز رفت که با آوردن الاغ گفت: من به سیاهی مشکوک شدم. و گفتم: بگذارید یک آر.پی.جی به شیء مشکوک بزنم. بچه‌ها گفتند: اشکال ندارد؛ چند روزی است که این آر.پی.جی را با خود حمل می‌کنید... و به طرف شیء مشکوک شلیک کردیم و مشاهده کردیم که ۵۰ متر آن طرف‌تر از خاکریز، چند عراقی در حال فرار بودند؛ یکی می‌گفت: ما را دیدند. یکی گفت: بمانیم. و دیگری می‌گفت: برویم. ناگهان دیدیم سه نفر، چهار نفر، سی نفر و کم کم به ۵۰۰ نفر رسیدند؛ انگار همه جا سیاه شد!

🌸 این‌ها آمده بودند که شبانه به ما پاتک بزنند و، چون موقع رسیدن روز شده بود منتظر بودند در شب از زیر پل پاتک بزنند که به خواست خدا به وسیله این کره الاغ لو رفتند و بچه‌ها سریع دست به اسلحه شدند که همان موقع شش تا

هلی کوپتر آمده بودند بچه‌هایی را که در عملیات آب برده بود را در شیارها پیدا کنند و همزمان متوجه عراقی‌ها شدند؛ دور زدند و عده‌ای کشته شدند و عده‌ای هم اسیر شدند؛ نکته قابل توجه در این میان این است که این‌که هلی‌کوپتر به ندرت می‌آمد! راوی: رزمنده دل‌آور بهمن جعفری - منبع: باشگاه خبرنگاران جوان

#هیجان - خون!

🌸 جلال کنارم بود که ترکش حنجرش را برید، خون با هیجان از گلوی بریده اش بیرون زد. بعد آرام آرام هرچه خون داشت از زخم گلویش جاری شد...! هنگامه‌ی عملیات بود و انتقالش به عقب، ممکن نبود. دقایق زیادی گذشت تا شهید شد.

🌸 سال‌ها گذشت. دهه اول محرم بود، شب هفتم، شب حضرت علی اصغر(ع). دعوت شده بودم به دبیرستان شبانه روزی توحید. دور تا دور را سیاه پوش کرده و روی آن تصاویر شهدای مدرسه را نصب کرده بودند. شروع کردم به خواندن این بیت: ای تیر حرمله تو بیا بر گلوی من، تا نرود آبروی من پیش فاطمه... ناگهان چشمم به تصویر جلال افتاد که سمت راست من نصب شده و به من می‌خندید. بغض گلویم را گرفت. جریان شهادتش را تعریف کردم. چه عزاداری شد....

خاطره‌ای به یاد شهید معزز جلال حسین‌پور - منبع: مرکز ملی پاسخگویی به مسائل

دینی

# جوانان\_لندنی\_به\_عشق\_ابراهیم هادی\_گریه\_می کردند!!

🌸 امروزه دیگر آدم‌هایی که آن طرف کره زمین هم هستند با شهدا انس می‌گیرند؛ چند وقت قبل چند نفری به قم آمده بودند و مهمان ما بودند. این‌ها همه جوان‌های ۲۰ تا ۲۵ ساله بودند و این جوان‌ها ساکن لندن بودند. در جلسه‌ای با جوانان غربی، به مناسبتی بحث شهدا پیش آمد؛ به آن‌ها گفتم: "شما از شهدای ایران چه کسی را می‌شناسید؟" گفتند: "شهید حججی را می‌شناسیم." سؤال کردم: "از شهید حججی چه می‌دانید؟" گفتند: "خاطرات شهید را خوانده بودیم و می‌دانیم." لذا با این‌که نه فارسی و نه عربی بلد بودند و به انگلیسی صحبت می‌کردند، کلی خاطره از شهید حججی نقل کردند.

🌸 آشنایی این افراد برای بنده عجیب بود، گفتم شاید، چون شهید حججی تقریباً تازه شهید شده، این افراد او را می‌شناسند و به همین خاطر از آن‌ها پرسیدم: "از شهیدان دفاع مقدس چه کسانی را می‌شناسید؟" گفتند: "خیلی‌ها را می‌شناسیم." برایم بسیار عجیب بود که جوانان غربی شهدای ما را می‌شناسند. به آن‌ها گفتم: "چه کسی را می‌شناسید؟" گفتند: "شهید ابراهیم هادی را می‌شناسیم." بنده کتاب «سلام بر ابراهیم» که دو جلد است را خوانده بودم و شناخت آن‌ها هم از این شهید

از طریق همین کتاب بود. این جوانان نزدیک به نیم ساعت مشغول خاطره گفتن از شهید ابراهیم بودند که برایم بسیار جالب بود.

منبع: باشگاه خبرنگاران جوان

#به\_یاد\_دو\_شهید....

🌸 زمانی که برادرم بچه دار شد، تازه پسرخاله‌ام اصغر فصیحی به شهادت رسیده بود. حسنعلی هم به احترام پسرخاله‌ام اسم پسرش را اصغر گذاشت. بعد از چند ماه حسنعلی ما هم به شهادت رسید. سیف‌الله پسرخاله‌ام که برادر شهید اصغر فصیحی بود ازدواج کرده بود و خدا دو فرزند پسر به او عطا کرد که اسم اولین فرزندش را اصغر و دومین پسرش را به یاد برادر شهید ما حسنعلی گذاشت.

🌸 سال‌ها بعد که اصغر، پسر شهید حسنعلی بزرگ شد و ازدواج کرد خدا به ایشان هم یک پسر عطا کرد که اسم پدرش حسنعلی را روی فرزندش گذاشت. حالا هم ما حسنعلی و اصغر داریم و هم در منزل خاله‌ام حسنعلی و اصغر به یاد دو شهیدمان دارند. ان‌شاءالله که این چهار فرزند ثابت‌قدم در راه شهدا بمانند و عاقبت‌بخیر شوند. البته این را بگویم چند نفری هم حاجت بچه‌دار شدن داشتند که به برادر شهیدم حسنعلی توسل کردند و حاجت روا شدند و نام فرزندانشان را حسنعلی گذاشتند که یاد و خاطره حسنعلی زنده بماند. خاطره ای به یاد شهیدان معزز



حسنعلی احمدی دستجردی و اصغر فصیحی-راوی: خانم فاطمه احمدی  
دستجردی خواهرگرامی شهید- منبع: باشگاه خبرنگاران جوان

#فرمانده-عراقی-که-به-رضاشاه-معروف-بود!

🌸 نقیب مفید اولین فرمانده عراقی اردوگاه رمادی ۱۰ بود که دو سال بعد به درجه سرگردی (رائد) ترفیع یافت. افسری بسیار خشن، جدی و منظم، متکبر و به خود مغرور بود و کمی هم عقده کمبود شخصیت داشت. از رفتارش به نظر می‌رسید که خیلی علاقه دارد برایش احترام بگذارند و پا بکوبند؛ فرق هم نمی‌کرد عراقی باشند یا اسیر ایرانی. نقیب مفید قدی بلند و لاغر اندام داشت و در موقع راه رفتن همیشه یک چوب قانون در دست یا زیر بغل داشت. چنان خشک راه می‌رفت که شانه‌هایش در موقع راه رفتن تکان نمی‌خوردند. دستوراتش قاطعانه بود و همه دژبان‌های عراقی حتی عبدالقادر به شدت از او می‌ترسیدند و سعی می‌کردند در موقع حضورش در اردوگاه یا اصلاً در اطراف او آفتابی نشوند یا چندین متر عقب‌تر از او راه بروند.


🌸 برخی از دوستان به او لقب «رضاه شاه» داده بودند. موقعی که وارد اردوگاه می‌شد باید نماینده (فرمانده) ایرانی اسیران در اردوگاه با صدای بلند به همه اردوگاه چنان خبردار می‌داد که همه اسیران (۲۰۰۰ نفر) صدای او را می‌شنیدند و

بلافاصله باید در هر حالتی که بودند از جا بلند شده و مثل چوب خشک به حالت خردار ایستاده و به زمین نگاه می‌کردند و تا او (فرمانده عراقی) «آزاد» نمی‌گفت و اجازه آزاد او را فرمانده ایرانی به اسیران ابلاغ نمی‌کرد کسی اجازه تکان خوردن نداشت. هر کسی بدون اجازه تکان می‌خورد به شدت تنبیه می‌شد. ستوان «یکم امیر روحبخش» از لشکر ۷۷ خراسان به تازگی اولین فرمانده اسیران ایرانی شده بود. یک روز صبح ناگهان سروان مفید وارد اردوگاه شد. جناب سروان روحبخش مثل همه ما نمی‌دانست که....

🌸 نمی‌دانست که باید برای فرمانده عراقی «خبر دار» بدهد برای همین با حالتی عادی مثل بقیه اسیران در محوطه اردوگاه مشغول قدم زدن بود. وقتی سروان مفید وارد اردوگاه شد و دید کسی به او توجه نمی‌کند ابتدا نگاهی کرد و بلافاصله عبدالقادر را صدا زد و از او خواست که مترجم و افسر فرمانده اسیران را احضار کند. من و سروان روحبخش را پیش سروان مفید احضار کردند. سروان مفید نگاه تندی به سروان روحبخش کرد و از من خواست که حرف‌هایش را برای جناب سروان ترجمه کنم. ابتدا به سروان دستور داد که خوب به او نزدیک شود. وقتی روحبخش کاملاً به سروان مفید نزدیک شد ناگهان سروان مفید یک سیلی محکم به گونه سروان روحبخش نواخت به نحوی که صورتش کاملاً قرمز شد، اما....

اما سروان روحبخش از جایش تکان نخورد و اصلاً به رویش نیاورد. مفید با   
خشم به سروان روحبخش گفت: «تو فرمانده این اسیران هستی؟» روحبخش  
پاسخ داد: «بله من هستم.» «می دانی چرا سیلی زدمت؟» «نه، نمی دانم.» «خوب،  
اگر در ایران یک گروهبان برای تو احترام نگذارد چیکارش می کنی؟» «تنبیهش  
می کنم.» «خوب، الان من هم وارد اردوگاه شدم و تو به من احترام نگذاشتی چرا؟»  
جناب سروان روحبخش چیزی نگفت. مفید گفت: «از این به بعد وقتی من وارد  
اردوگاه می شوم تو باید جلوی در ورودی اردوگاه بایستی و به همه اردوگاه خبر دار  
بدهی و خودت هم به من احترام بگذاری و تا من دستور آزاد نداده ام حق راه رفتن  
ندارید! مفهوم شد؟» «بله قربان.» سروان مفید این را گفت و به کار سرکشی اش از  
اردوگاه ادامه داد....راوی: آزاده سرافراز محمدجواد سالاریان- منبع: باشگاه  
خبرنگاران جوان

#به-جای-آب-کابل-خوردم!!

روز اول بعد از تقسیم بندی من به بند یک افتادم و جز چهاردیواری هیچ   
منظره ای مشاهده نکردم. با هزار بدبختی روز اول را در کف زمین خوابیدم. روز  
سختی بود. احساس می کردم همگی از بین می رویم. اتاق به حدی کثیف بود و بوی  
آشغال و خون مجروحین و توالت به حدی زیاد بود که نزدیک بود همه ما خفه

باشویم. همه ما تشنه و گرسنه بودیم. عراقی‌ها برایشان مرده و زنده ما تفاوتی نداشت و خبری از ما نمی‌گرفتند.

🌸 با هزار مکافات صبح زود قفل بند را باز کردند. بعضی‌ها ریختند داخل اتاق و با کابل و باتوم از ما پذیرایی کردند. روز پنجم اسارت اولین صبحانه که پیاز و چغندر آب‌پز بود را از شدت گرسنگی با حرص و ولع خاصی خوردیم. من تشنه بودم و به بهانه این‌که خون دماغ شدم، دستم را روی بینی‌ام گذاشتم و رفتم طرف تانکر آب، اما یکی از سربازان عراقی فهمید که کلک زده‌ام؛ سه نفری به جانم افتادند به جای آب در آن روز کابل خوردم... راوی: آزاده سرافراز ایری از استان گلستان- منبع: باشگاه خبرنگاران جوان

#سوسنگرد- به-روایت-یک-کماندوی-عراقی

🌸 در ورودی شهر، چند پاسدار را دیدم. آن‌ها پس از مشاهده ما کمین گرفتند و جنگ تن به تن درگرفت. دود و غبار از گوشه و کنار شهر بلند بود و صدای انفجار و شلیک گلوله لحظه‌ای قطع نمی‌شد، کماندوها به شهر ریخته بودند و هر کاری که برای ویرانی و کشتار مردم می‌توانستند، انجام می‌دادند. چند لحظه بعد در خیابان اصلی، متوجه خانواده‌ای شدم. طفل پنج ساله در آغوش مادرش به شدت گریه می‌کرد. دست چپش از بازو ترکش خورده بود و خونریزی داشت. مادر و دختر به هر

طرف که می‌دویدند با سربازان ما مواجه می‌شدند یا انفجار خمپاره‌ای آنان را به زمین می‌چسباند.

🌸 وقتی آن‌ها را مستأصل و درمانده دیدم، خودم را به آن‌ها رساندم و رو به مادر کردم و گفتم که شیعه‌ام و اهل کربلا. گفتم: «از من نترسید و اجازه دهید پسر کوچکتان را به بهداری برسانم تا زخمش را پانسمان کنند.» از آنان خواستم که به من اعتماد کنند. اما اعتماد نکردند و از من خواستند از آن‌جا دور شوم. پس از کمی صحبت، اعتماد مادر طفل را جلب کردم ولی دخترش که تقریباً ۱۸ ساله بود قبول نکرد. او می‌گفت: «لازم نکرده که عراقی‌ها ما را معالجه کنند.» در ادامه حرف‌هایش اضافه کرد که اگر شما می‌خواستید ما را معالجه کنید چرا این طور وحشیانه به شهر ما حمله کردید؟

🌸 جوابی نداشتم و نمی‌دانستم چه بگویم. من در آن لحظه خودم را گناهکار می‌دانستم. گروه‌بان سومی داشتیم به نام «عبدالامیر خشام» اهل ناصریه، گفت: «بیا، بیا با هم داخل خانه برویم.» داخل کوچه شدیم و با شکستن در، به خانه رفتیم. در یکی از اتاق‌ها، کنار پنجره، پیرمردی روی صندلی نشسته بود، یک پا هم نداشت. اتاق به هم ریخته و تاریک بود. اولین چیزی که نظرم را جلب کرد شال سبز دور گردن پیرمرد بود، فکر کردم که حتماً سید است. گروه‌بان عبدالامیر پس از من

وارد اتاق شد. با دیدن پیرمرد یکه خورد. پیرمرد با چشمان پرجاذبه‌اش نگاه مان می‌کرد.

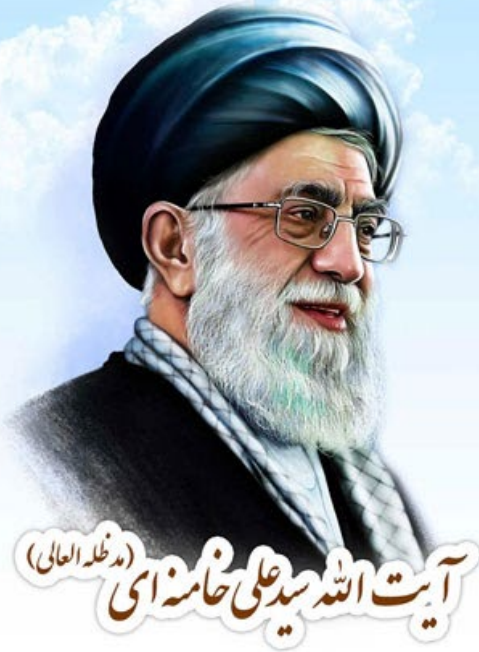
🌸 گروهبان عبدالامیر جلوتر رفت و در مقابل پیرمرد ایستاد. پیرمرد یکریز نگاهش کرد. گروهبان کلاشینکف خود را بالا آورد. بعد دهانه لوله را روی سینه پیرمرد جابه‌جا کرد. من پشت سر گروهبان بودم. احساس کردم که آن‌ها چشم در چشم هم دوخته‌اند و ذره‌ای ترس و وا همه در پیرمرد نیست. لحظه‌ها به سختی سپری می‌شد. ناگهان ۵ یا ۶ گلوله از کلاشینکف گروهبان عبدالامیر در سینه پیرمرد نشست. پیرمرد در میان دود و باروت از روی صندلی به زمین غلتید. در همین حال شال سبز از گردنش باز شد و روی خون‌ها افتاد.

🌸 کمی بعد، به افراد خودمان ملحق شدم و اصلاً حال طبیعی نداشتم. به هر جا نگاه می‌کردم جسد و خون بود. شهر هر لحظه ویران‌تر می‌شد. مردم شهر روی دیوار و در خانه‌ها با عجله نوشته بودند: «امانة... و رسوله» در خانه‌های بسیاری قرآن و نهج‌البلاغه را دیدم و همین‌طور کتاب‌های اسلامی را. همه این‌ها در حالی بود که در تبلیغات به ما می‌گفتند ایرانی‌ها آتش پرست و مجوس هستند...

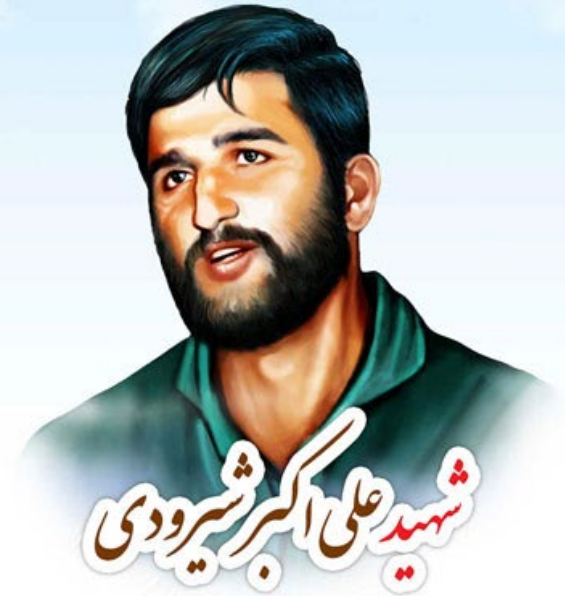
راوی: «مهند» از سربازان واحد کماندویی ارتش عراق

منبع: خبرگزاری ایسنا

# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَلَا تَسْبِزُوا آيَاتِهِمْ لِكَيْ لَا تَكُونَ لَكُمْ آيَاتُهُمْ عِلَّةَ تَسْوِئَةٍ



آیت الله سید علی خامنه ای (مد ظله العالی)



شهید علی اکبر شیرودی

به حضرت آیت الله خامنه ای علاقه عجیبی داشت. روزی حضرت آقا برای بازدید از پادگان ابوذر آمده بودند. هنگام اذان شهید شیرودی یاد آور نماز شد. حضرت آقا پرسیدند: شما امام جماعت هم دارید؟ گفتیم: بله ما پشت سر آقای شیرودی نماز می خوانیم. حضرت آقا هم فرمودند: پس ما هم پشت سر ایشان نماز می خوانیم. شهید شیرودی با چهره سرخ شده از خجالت امام جماعت ما شد.

بعد ها حضرت آقا در جایی گفته بودند: شیرودی اولین نظامی بود که نماز را

به ایشان اقتدا کردم.

گشکول خاطر ات \_ ناصر کاوه

#عاشقانه‌های\_زمینی\_آسمانی‌ها

🌸 قهر بودیم. در حال نماز خواندن بود. نمازش که تموم شد، نشسته بودم و توجهی به همسرم نداشتم. کتاب شعرش را برداشت و با يك لحن دلنشین شروع کرد به خواندن... ولی من باز باهاش قهر بودم!!!! کتاب را گذاشت کنار... به من نگاه کرد و گفت: "غزل تمام... نمازش تمام... دنیا ماتِ سکوت بین من و واژه‌ها سکونت کرد!!!! باز هم بهش نگاه نکردم...!!!"

🌸 این بار پرسید: عاشقمی؟؟؟ سکوت کردم. گفت: عاشقم گر نیستی، لطفی بکن نفرت بورز، بی تفاوت بودنت هر لحظه آبم می‌کند. دوباره با لبخند پرسید: عاشقمی مگه نه؟ گفتم: نه!!!!!!

گفت: تو نه می‌گویی و پیدا است می‌گوید دلت آری، که این سان دشمنی یعنی که خیلی دوستم داری... زدم زیرخنده و روبروش نشستم. دیگر نتوانستم به ایشان نگویم که وجودش چقدر آرامش بخشه. بهش نگاه کردم و از ته دل گفتم: خدارو شکر که هستی...

خاطره ای به یاد سرلشکر خلبان شهید عباس بابایی

راوی: مرحومه خانم صدیقه حکمت همسرگرامی شهید



#نوجوانی\_که\_زود\_بزرگ\_شد!!

گفت: «صغری.... می‌خوان پام رو قطع کنن.» بدنم یخ کرد. خودم را جمع‌وجور کردم ولی صدایم می‌لرزید. ازش پرسیدم: «تو به چه نیتی رفتی؟» گفت: «به نیت شهادت.» گفتم: «خب، پس روحیه‌ات رو حفظ کن. تو باید خیلی قوی باشی.» گفت: «می‌خوان عملم کنن. گذاشتن آقا بیاد رضایت بده.» نیمه‌های شب آقام و صفر رسیدند. به آقام گفتم: «قراره پای اردشیر رو قطع کنند.» توی چشم‌هایش غمی بود که تا آن وقت ندیده بودم.

سرش را انداخت پایین و گفت: «همه‌ی بچه‌هام فدای حسین.» ننه خیلی بی‌تاب بود و آقام پشت در اتاق عمل قدم می‌زد. دل توی دلم نبود. وقتی به اردشیر که فقط شانزده سالش بود فکر می‌کردم، گریه‌ام می‌گرفت. اجازه‌اش را من از آقام و ننه گرفتم تا برود جبهه. برای همین احساس مسئولیت بیشتری می‌کردم. به آینده‌اش فکر می‌کردم که چطور باید با یک پا زندگی کند.

یاد مصائب حضرت زینب(س) و امام سجاد(ع) افتادم. اشک‌هایم را پاک کردم. روی تخت آوردندش. آقام برای این‌که بهش روحیه بدهد، گفت: «تو برای رضای خدا رفتی. نکنه یه وقت ناراحت باشی.» اردشیر گفت: «من رفتم که شهید بشم. حضرت ابوالفضل دو دستش رو داد. من که فقط یه پام رو دادم.» اصلاً نفهمیدم اردشیر کی

این قدر بزرگ شده... راوی: خانم صغری بستاک امدادگر بیمارستان شهید کلانتری

اندیمشک در دوران دفاع مقدس - منبع: کتاب "نعمت جان"

#ای\_کاش\_پروانه\_شدن\_حسن\_ختامم\_باشد...

🌸 شهید مرتضی عطایی روایت می‌کند: یک بار در ماشین نشسته بودیم و من داشتم از سید ابراهیم (نام جهادی شهید مصطفی صدرزاده) فیلم می‌گرفتم. آن جا به هم قول دادیم هر کدام از ما که زودتر شهید شد، نه تنها آن دیگری را شفاعت کند، بلکه به قول سید ابراهیم: «برود پای امام حسین (ع) بست بنشیند، تا امضای شهادت آن یکی را هم بگیرد. هرکس این کار را نکرد شهید پستی است!» من خندیدم و گفتم: «ولی تو زودتر از من می‌پری.» یک دفعه سید ابراهیم گفت: «ما به هم قول شرف دادیم.»

🌸 سرانجام سید ابراهیم گوی سبقت را از مرتضی عطایی ربود و زودتر شهید شد. شهید عطایی چند روز قبل از شهادت، با انتشار متن زیر خطاب به سید ابراهیم، از او می‌خواهد تا به وعده‌اش عمل کند و او نیز به خیل شهیدان ملحق شود: صدرزاده، صدرنشین خیمه‌ی اربابی. صدرزاده بودی که به صدر نشستی، شدی صدرنشین مجلس عشق‌بازان. ما که دستمان از ذیل مجلس هم کوتاه است. اصلاً ما را چه به مجلس عشق‌بازی! بیا و معرفت نثارمان کن. دعایی کن، شاید به روضه‌های باقر

آل عبا سبک شدیم، اهل پرواز شدیم، پرنده شدیم. دمت گرم. هر وقت از جام سقا  
مست فیض شدی، نام ما را هم ببر. یادت که نرفته؟ قول داده بودی. شاید به دعای  
ندبه‌ی فردا صبحی، دست باکرامتی، زیر برات شهادت ما را هم امضا کرد. سلام سید  
ابراهیم. الوعهه وفا. استجابت این خواسته‌ی او مدت زیادی به طول نینجامید و در  
روز عرفه، ساعت یک‌ونیم ظهر، قسمت او نیز رقم خورد. او در لاذقیه با اصابت گلوله  
به گلویش به شهادت رسید و شعری که برای خود سروده بود، محقق شد:

کاش اسم تو آخرین کلامم باشد

پروانه شدن حسن ختامم باشد

مانند کبوتران در خون خفته

عنوان "شهید" قبل نامم باشد

خاطره ای به یاد شهیدان مدافع حرم مصطفی صدرزاده و مرتضی عطایی

منبع: کتاب "ابوعلی کجاست؟"

🌸 تیرماه ۱۳۶۰ بود که بچه‌ها در خط گفتند حاج احمد در این جاست. از هم‌کلامی با او سیر نمی‌شدم. مثل همیشه باصلاحت و متواضع پرسید: «بحمدالله مرد جنگ شده‌ای.» گفتم: «هنوز اول راهم. تا مرد شدن فاصله زیادی است.» گفت: «من به مریوان برمی‌گردم. اگر می‌خواهی با من بیا.» تا مریوان رفتن با او فرصت مغتنمی بود که نباید از دست می‌دادم. پریدم پشت توپوتا. گفت: «بیا جلو.» کنار راننده نشستم. حاج احمد دوباره سر صحبت را باز کرد: «نگفتی توی خط چه کار می‌کردی؟»

🌸 کارهایم را که شمردم حاج احمد فقط گوش می‌داد، اما اسم گشت و شناسایی را که آوردم سرش را چرخاند. شاید به قیافه ۱۵ ساله‌ای مثل من نمی‌خورد که عضو تیم گشت و شناسایی باشد. تعجب او از سرانکار نبود، بلکه می‌خواست انتهای افق اطلاعات و عملیات را نشان بدهد؛ افقی که گام زدن و رسیدن به آن سرمایه اخلاص می‌خواست و هوش و جسارت و بی‌ادعایی. دستش را روی شانهم انداخت و گفت: یک بلدچی باید اول خودش را بشناسد، بعد خدای خودش را و بعد مسیر رسیدن به مقصد را. آن وقت می‌تواند دست دیگران را بگیرد و راه را از چاه نشان بدهد. شاه‌کلید توفیق در عملیات‌ها دست بلدچی‌هاست. آن‌ها باید گردان‌های پیاده را از

دل معبر و میدان مین عبور بدهند و برسانند بالای سر دشمن، اما باید قبل از این کار، با دشمن نفس مبارزه کنند و از میدان تعلقات بگذرند. آن وقت می‌توانند گردان‌ها را آن‌گونه که باید هدایت کنند و فکر می‌کنم تو می‌توانی بلدچی خوبی باشی، مرد....

راوی: رزمنده دلاور علی خوش لفظ - منبع: کتاب "وقتی مهتاب گم شد."

#گوشه‌ای - از - وفاداری!!

🌸 در یک مسافرت خانوادگی، در یک روز گرم تابستان، دوتایی برای انجام کاری، در ظرف چند ساعت مسافت طولانی را طی کرده بودیم!

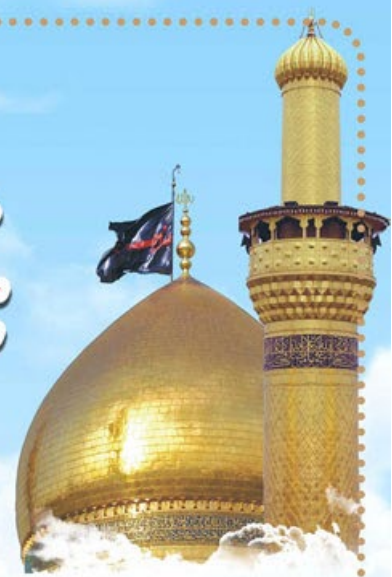
تشنه شده بودیم و اندکی هم خسته! خواستم دوغ بخرم تا اندکی خنک شویم و قدری از تشنگی مان بکاهد که علی اصغر ابراهیمی گفت: من نمی‌خورم! با اصرار فراوان علتش را جویا شدم!

رو به من کرد و گفت: «با خود عهد کرده‌ام که چیزهای غیرضروری را بدون همسرم استفاده نکنم.»! بالاخره من دوغ خریدم و خوردم و علی اصغر تنها آب خورد.

خاطره ای به یاد سردار شهید علی اصغر ابراهیمی

منبع: کتاب "شوق وصال"

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
 وَلَا تَسْبِأَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَمَا كَانُوا يَسْأَلُونَكَ عَنِ الْإِيمَانِ أَكُنْتُمْ عَلَيْهِمْ لُكَّافًا بِمَا كَانُوا يَكْفُرُونَ



آیت الله حق شناس (رحمة الله عليه)

شهید احمد علی نوری

احمد آقا در خانواده ای مذهبی در جنوب تهران متولد شد و در همان سنین جوانی درس مکتب اسلام را از آیت الله حق شناس فرا گرفت. تا آنجا که وقتی شهید شد حضرت آیت الله حق شناس فرمودند: در این تهران بینید یکی مثل احمد آقا پیدا می شود؟!

گفتگو با شهید گامی به سوی جهنم  
 کَشْكُولِ خَاطِرَاتِ نَاصِرِ كَاوَه

#سه\_فرمانده\_در\_یک\_قاب!

🌸 به او مسیح کردستان می‌گفتند. واقعاً چهره مسیحایی داشت. از نظر شجاعت و قدرت سازماندهی توانمند بود و سازمان پیشمرگان مسلمان کُرد را تأسیس کرد. پیشمرگان واقعاً برای آزادسازی کردستان خدمت کردند. آن قدر صبور و تأثیرگذار بود که وقتی نیروهای ضدانقلاب اسیر می‌شدند با آن‌ها بحث و آن‌ها را متقاعد می‌کرد که مسیرشان اشتباه است. حتی در مورد ضدانقلاب هم به کار فکری قائل بود. بعضاً حکم اعدام ضدانقلابی که محکوم شده بود را با توبه‌دادن و بردن پیش قاضی دادگاه به حبس ابد تغییر می‌داد. چه در کردستان و چه در جنگ منشأ اثر بود و تا زمان حیاتش اگر بخوایم یک نفر اصلی را نام ببریم که در آزادسازی کردستان نقش بزرگی داشت محمد بروجردی بود.

🌸 برای عملیات فتح‌المبین هم کسی که حاضر شد و موافقت کرد حاج احمد متوسلیان و بچه‌های سپاه مریوان را از کردستان به جبهه جنوب بیاورد و تیپ ۲۷ محمد رسول الله را بنیانگذاری کند، خود او بود. من و آقامحسن برای عملیات فتح‌المبین در بهمن ۶۰ به کرمانشاه رفتیم. بروجردی، ناصر کاظمی و فرماندهان دیگر هم بودند. آقا محسن مطرح کرد که می‌خواهیم عملیات بزرگی در غرب رودخانه کرخه انجام دهیم ولی یگان کم داریم و آمدیم از این‌جا نیرو ببریم. شما یک تیپ

تشکیل بدهید. ناصر کاظمی گفت شما به دلیل جنگ در جنوب همه پاسدارها را دارید می‌برید و بسیجی‌ها هم به جنوب می‌آیند. ما برای کردستان نه پاسدار داریم و نه بسیجی. تازه می‌خواهید از این‌جا یک چیزی هم بردارید و ببرید! ایشان با ناراحتی از جلسه بلند شد و بیرون رفت.

🌸 ولی بروجردی بزرگوار به ریش‌های طلایی رنگش دست کشید و گفت: امام جنگ را مسئله اصلی می‌دانند. چشم! من خودم می‌آیم و نیروها را هم می‌آورم. ماشین و سلاح هم می‌آورم. از شما هم هیچ چیز نمی‌خواهم. فقط یک حکم به من بدهید. خودش رفت بچه‌های مریوان، احمد متوسلیان و قجه‌ای را به جنوب آورد و تیپ را تشکیل داد. گفتیم شماره تیپ شما ۲۷ است ولی اسمش را خودتان انتخاب کنید. احمد متوسلیان دستش را به هم مالید و گفت می‌خواهم اسمی انتخاب کنم که هر کس این اسم را ببرد صلوات بفرستد. نام تیپ را محمد رسول الله گذاشت. بنابراین بروجردی خودش آمد و در عملیات فتح‌المبین در فروردین سال ۶۱ شرکت کرد. بروجردی واقعاً مطیع امام بود... خاطره‌ای به یاد قهرمان لرستان، سردار سرلشکر پاسدار شهید محمد بروجردی و سردار جاویدالآثر حاج احمد متوسلیان و شهید ناصر کاظمی فرماندار پاوه و مسئول سپاه پاسداران کردستان-راوی: سردار سیدیحیی رحیم‌صفوی



#هنوز\_هم\_به\_پا\_می\_کنند....

🌸 آن سال در مکه بودم. در بعثه‌ی رهبری مشغول خواندن شعری بودم که یکی از دوستانم آمد و گفت: «حاج صادق امروز اوضاع غیرعادی است. سعودی‌ها مثل هر سال نیستند.» بلافاصله فؤاد کریمی آمد و گفت: «من از شرطه‌ها پرسیدم که چه خبر است؟ برای این‌که به من مشکوک نشوند، گفتم که عراقی هستم و می‌خواهم با شما همکاری کنم. آن‌ها پوزخندی زدند و گفتند که ما خودمان امسال می‌خواهیم خون به پا می‌کنیم.» در بعثه‌ی رهبری برنامه‌ریزی شده بود که جانبازها در راهپیمایی، چند صف عقب‌تر باشند و عده‌ای از جوانان تنومند و جسور جلوی صف حرکت کنند که اگر درگیری شد، آن‌ها صف را بشکنند و بقیه جلو بروند.

🌸 به سمت جلو رفتم. هنوز چند دقیقه از شعار دادن آقای مرتضایی فر که می‌گفت: «الموت ال آمریکا، الموت الاسرائیل» نگذشته بود که نیروهای سعودی درگیری را شروع کردند و به راهپیمایان تیراندازی می‌کردند. ما صف اولی‌ها به سرعت به طرف سعودی‌ها حرکت کردیم تا عقب بروند.

آن‌ها ترسیدند و عقب‌نشینی کردند. من فریاد می‌زدم، می‌گفتم کسی نترسد که یک‌دفعه یک شرطه با باطوم به سرم زد و سرم غرق خون شد. توجهی نکردم و کارم را ادامه دادم.

🌸 سعودی‌ها با گلوله و آب‌جوش و باطوم و سنگ تلاش می‌کردند ایرانی‌ها را پراکنده کنند. محل درگیری ما زیر پل حجون بود. از جانم گذشته بودم. حین سنگ‌اندازی به طرف مأموران آل‌سعود، دیدم یکی از حجاج ایرانی را از بالای پل به پایین انداختند. عده‌ای زیر دست و پا افتادند و کشته شدند.

پلیس عربستان دست از تیراندازی برنمی‌داشت. تلاش کردم هرطوری هست از معرکه فرار کنم. یک وانت در نزدیکی‌ام بود. چند لحظه پشت وانت رفتم و اوضاع را بررسی کردم. پیروزی را دیدم که تلاش می‌کرد خودش را از آن محل دور کند، اما با هجوم مهاجمان به زیر دست و پا رفت.

🌸 از پشت ماشین پایین آمدم و با هر زحمتی که بود، خودم را به کوچه‌ای فرعی رساندم و به طرف هتل محل اسکانم حرکت کردم. وقتی درگیری شروع شد، حجاج فلسطینی و لبنانی نهایت محبت را در حق حجاج ایرانی انجام دادند و هتل‌هایشان را به روی آن‌ها باز کردند تا ایرانی‌ها به آن‌جا پناه ببرند. در آن درگیری این ماجرا که بزرگترین کشتار حجاج شرکت‌کننده در مراسم حج در تاریخ معاصر محسوب می‌شود. آمار رسمی تلفات این حادثه از سوی عربستان ۴۰۲ کشته اعلام شده که ۲۷۵ تن از آنان ایرانی و نیمی از آنان زن بودند. اما آمار اعلام شده از سوی ایران از کشته شدن ۳۲۵ ایرانی (۲۰۳ زن و ۱۲۲ مرد) خبر می‌دهد.

بعد از این حادثه این شعر را چند جا خواندم:

مکه شد کربلا واویلا، ز جور اشقیا واویلا

راوی: حاج صادق آهنگران از حج خونین سال ۶۶ از کشتار حاجیان توسط مأموران

آل سعود\_منبع: کتاب "با نوای کاروان"

#چرا\_حاج\_احمد\_متوسلیان\_به شدت\_گریست؟!#

🌸 منطقه اورامان به دلیل وضعیت خاص جغرافیایی و دارا بودن ارتفاعات مختلف برای ما اهمیت ویژه‌ای داشت. یک سلسله از کوه‌های منطقه در خطوط مرزی در اختیار عناصر رزگاری بود و همین باعث شده بود تا ارتباط آن‌ها با حزب بعث به سهولت انجام پذیرد.

در جلسه‌ای با حضور حاج احمد متوسلیان و پیشمرگان کرد تصمیم گرفته شد طی عملیاتی این منطقه را از لوٹ وجود عناصر رزگاری پاکسازی کنیم. عملیات با موفقیت انجام شد و در منطقه مستقر شدیم.

به اتفاق یکی از پیشمرگان با دوربین در حال کنترل تحرکات دشمن بودیم که متوجه شدیم یک نفر مقداری بار بردوش گذاشته و یک گالن بیست لیتری هم در دست دارد و به طرف پایگاه می‌آید.

🌸 وقتی نزدیکتر آمد، دیدیم این شخص حاج احمد متوسلیان است که مقداری نفت و خرما را از راه دور برای رزمندگان مستقر در پایگاه می‌آورد. به استقبالش رفتیم و خواستم بار را از او بگیرم اما قبول نکرد و گفت وظیفه خودم است. وقتی وارد پایگاه شد؛ بعد احوالپرسی و روبوسی با رزمندگان به شدت گریست. همه نگران شدیم و علت را پرسیدیم. گفت: ما در مریوان داخل شهر هستیم و امکانات داریم، اما شما روی خاک می‌خوابید، آن‌هم در این کوه‌های دور افتاده و بدون هیچ امکاناتی. بعد هم گفت: خدمت واقعی را شما انجام می‌دهید. خدمت ما و شما را هیچ وقت نمی‌شود با هم مقایسه کرد و دوباره گریست.

خاطره ای به یاد سردار جاویدالآثر حاج احمد متوسلیان-راوی: رزمنده دلاور  
محمد صالح عبدی- منبع: کتاب "علمدار میدان عشق"

#سالن-مرگ!!

🌸 در اردوگاه‌های عراق سالنی عریض وجود داشت که اطراف آن را مأموران عراق پر کرده بودند و اسرا را پس از انتقال به آن مکان به شدت کتک می‌زدند و پس از شکنجه‌های مختلف، اسرای ایرانی را برای مدتی بدون آب و غذا در همان محل رها می‌کردند. بسیاری از اسرای ایرانی بخصوص جوان‌ترها و زخمی‌هایی که توان ایستادگی در برابر شکنجه سنگین مأموران عراقی را نداشتند در سالن‌های مرگ

اردوگاه‌های عراق به شهادت می‌رسیدند. سخت‌ترین شکنجه دشمن پخش ترانه‌های عربی در محیط اردوگاه بخصوص در مناسبت‌های مذهبی و جلوگیری از خواندن نماز در آسایشگاه‌ها بود...

آزاده سرافراز حاج اسماعیل ناصری پور- منبع: سایت نوید شاهد

#اسلحه‌ای\_که\_به\_دستم\_چسبیده\_بود!!

🌸 شب‌ها، گروهک‌ها می‌آمدند پشت حصار فرودگاه و با بلندگو تهدیدمان می‌کردند و فحش می‌دادند. آن‌ها فلکه‌ی آب را می‌بستند و برق را قطع می‌کردند. اوضاع سختی بود. از دست کسی کاری بر نمی‌آمد. راه زمینی در تسلط کام ضدانقلابیون بود و انتقال مواد غذایی به فرودگاه امکان نداشت. از طرفی برف سنگینی روی باند فرودگاه را پوشانده بود و امکان نشستن هواپیما نیز وجود نداشت. تنها یک راه باقی بود؛ برف باند فرودگاه را پاک کنند تا هواپیما بتواند بر روی باند بنشیند. آن روز از پُست نگهبانی برمی‌گشتم. یک دست توی جیبم بود و با دست دیگر اسلحه را گرفته بودم هنوز....

🌸 هنوز به نزدیکی ساختمان فرودگاه نرسیده بودم که دستم را از جیبم درآوردم تا اسلحه را از دست دیگر بگیرم. اما به خاطر شدت سرما دستم به اسلحه چسبیده بود. در همین موقع «مرتضی» را دیدم که به طرفم می‌آمد. وقتی به من رسید

گفتم: «مرتضی دستم به اسلحه چسبیده.» لبخندی زد و گفت: «چیزی نیست با من بیا تا بازی کنم.» مقابل ساختمان فرودگاه رفتیم و او کتری آب گرم را کم روی دستم ریخت تا اسلحه از دستم جدا شد. بعد نگاهش را به محوطه‌ی فرودگاه دوخت؛ چند نفر به طرف لودرو برف روب توی محوطه می‌رفتند تا بلکه آن‌ها را روشن کرده و برف روی باندها فرودگاه را تمیز کنند....

خاطره ای به یاد شهید مرتضی زارع\_ منبع: کتاب "در مسیر هدایت"

#بالای سر\_و\_پایین پایمان\_اجساد عراقی\_بود!

🌸 بچه‌ها فوری در قسمت‌های کانال، تقسیم شدند و با گونی‌هایی که آن‌جا افتاده بود، چند حفاظ بی‌جان دور و بر خود ساختند که کمی رفت و آمد در داخل کانال را مشکل می‌کرد، هر کس جایی گرفت. من چون تدارکات بودم، تنها ماندم. هر آرپی.جی‌زن یا تیربارچی با کمک‌هایش، یک‌جا سنگر ساختند جای من خود به خود ته کانال در سرازیری شد. از شانس من بچه‌های حمزه گفتند این برآمدگی‌ها را می‌بینی؟ این‌ها جنازه‌های عراقی هستند.

🌸 وقتی که خوب دقت کردم، دیدم که فقط لایه‌ی نازکی از خاک و سنگ روی جنازه‌ها کشیده شده است روی یکی‌شان پا می‌گذاشتی شکمش بالا و پایین می‌رفت. بوی گند جنازه‌ها آن‌جا را پر کرده بود. دیگری را دیدم که دست و آرنجش را

بالا زده و بیرون مانده بود. در تاریک روشن غروب با بیل مقداری خاک از دیوار کانال  
کندم و روی جنازه‌ها ریختم که هم از بوی گندشان کمی راحت شوم و هم جنازه‌ها  
متلاشی نشود سه تا بودند درست در قسمتی که من بودم. عکس این کانال در  
آلبوم من موجود است.

🌸 این تپه‌ها دو - سه روز پیش فتح شده بود. به همین خاطر جنازه‌ها همین‌طور  
بیرون مانده بود. حتی کفش‌های جنازه‌ها هم بیرون بود. تعدادی گونی که به  
نفرات تقسیم کرده بودیم به ما رسیده بود چند گونی پر کردم و تقریباً چیزی شبیه  
چاله در کانال برای خود درست کردیم. بالای سرمان جنازه بود و پایین پا هم جنازه.  
ما در میان گودی دو جنازه خوابیده بودیم در واقع شکم عراقی متکا شده بود!!

راوی: شهید معزز حبیب غنی پور

#مجروح - پاره - پاره

🌸 به محض اطلاع، در بیمارستان بر بالینش حضور یافتم تا جویای احوال او شوم.  
همین که چشمش بر من افتاد، نیم خیز شد و با نگاهی که انگار یاد هم‌مرزهایش  
افتاده بود، سراپایم را ورانداز کرد. اشک شوقی، چون ژاله‌های نشسته بر گلبرگ‌های  
بهار، بر صورتش چکید. با زبان بی‌زبانی، آتش درون را ناگفته بیان می‌کرد، هرکس  
که جبهه ندیده باشد یارای ترجمان آن سکوت گویا و فریاد خاموش نیست. از وضع

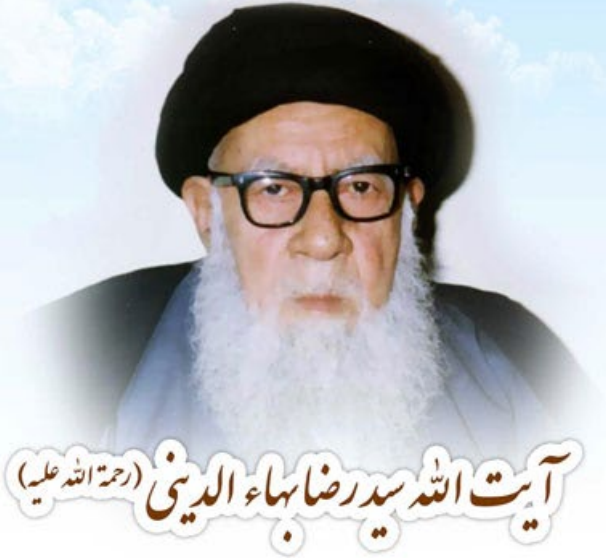
جراحتش جویا شدم، در پاسخ - پس از اندکی تعمق و تفکر - آه سردی کشید و گفت: من با آرزوی شهادت به جبهه شتافتم، اما این افتخار نصیب من نشد.

🌸 به زودی بهبود نسبی یافت و به جای آن که مدتی را برای تقویت جسم به تحلیل رفته، استراحت کند، شتابناک عازم میعادگاه معبود گردید. در طی نبردهای بی‌امان، دیگر بار زخمی شد و باز به بیمارستان انتقال یافت. حضور در جبهه و بازگشت به بستر، بارها تکرار شد و این امر برای وی کاملاً عادی شده بود. هر بار قسمتی از پیکر استوارش، هدف گلوله‌های دشمن واقع می‌شد. نمی‌دانم برای چندمین بار، قرار بود به اتاق عمل برود که اول صبح، به دیدارش شتافتم. این صحنه رقت‌انگیز هرگز از یادم نمی‌رود. وی از ناحیه‌ی شکم، چنان جراحات عمیقی برداشته بود که روده‌اش نمایان بود. از آن جا که بارها، از قسمت‌های سالم بدنش بریده و برای ترمیم اعضای دیگرش استفاده کرده بودند، وجود نازنینش به گل پرپر شده‌ای می‌مانست. جراحان بار دیگر مصمم بودند پیکرش را مورد عمل جراحی قرار دهند. یکی از پرستاران با حیرت و شگفتی تعریف می‌کرد: «من تا به حال چنین مجروحی مقاوم و صبوری ندیده‌ام. زمانی که بستری بودند و از شدت درد ایشان، کسی نمی‌توانست حتی به تختش دست بزند، باز هم مشتاقانه با خدا راز و نیاز می‌کرد و با اشاره نماز می‌خواند.» خاطره‌ای به یاد سردار سرلشکر پاسدار شهید داور یسری





# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَلَا تُسَبِّحُوا بِحَمْدِ اللَّهِ فِي الْأَسْمَانِ إِلَّا قَلِيلًا مِمَّا سُبِّحَ بِهِ وَلَا تُقِيمُوا الصَّلَاةَ وَلَا تَمْسُكُوا بِالسُّبُلِ إِلَّا بِحَقِّهَا



آیت الله سید رضا بهاء الدینی (رحمة الله عليه)

شهید علی صیاد شیرازی

علی صیاد شیرازی هفده سال پای درس سالک الی الله آیت الله بها الدینی (ره) نشست و از گوهر وجودی استاد بهره مند گردید و مراتب سلوک را یک به یک پیمود تا به درجه رفیع شهادت نائل آمد.  
همچنین ارتباط نزدیکی با آیت الله خامنه ای داشت.

#جرمش-این-بود....

🌸 شهید محمد تندی در دوران اسارت روزه می‌گرفت. سحری با مقداری اندک نان خالی (دوقطعه به اندازه کف دست) آن‌ها به صورت مخفیانه سر می‌کرد، بنده خدا به خاطر این‌که مبادا مأموران بعثی سحری خوردن او را ببینند می‌رفت زیر پتو و سحری می‌خورد و مخفیانه روزه بود، تا این‌که....

🌸 تا این‌که یک روز مأموران بعثی فهمیدند که او روزه است، بردنش بیرون زیر آفتاب داغ تیر ماه عراق که هر روز یک الی دو ساعت نگاه کند به آفتاب، چون جرمش این بود که در غیر ماه مبارک رمضان روزه می‌گیرد، به او می‌گفتند: روزه گرفتن در غیر ماه رمضان حرام است!!

خاطره ای به یاد شهید محمد تندی

راوی: آزاده و جانباز سرافراز؛ کربلایی محمدرضا اکبری

منبع: سایت نوید شاهد

#سرباز-وطن-این-طوری-بود....

🌸 یک بار که برای درخواستی به سنگریک سرهنگ رفته بودم، دیدم یک جوان سیاه سوخته موفرفری، لنگی به پایش بسته و گوشه ای نشسته. سرهنگ موقع خروج

به من گفت: سرباز نمی خواهی؟ گفتم: چطور؟ گفت: این سرباز پایش لنگ است و نمی دانیم به چه کاری بگیریمش. اگر می توانی تو بیرو ببین به دردت می خورد یا نه. پایش دررفته بود و سیاه شده بود. هر واحدی او را فرستاده بودند برگشته بود؛ از واحد خمپاره، گشت شناسایی، دراگون و.... آمده بود منطقه و پایش اینطور شده بود. من گفتم: باشه خودم درستش می کنم. اسمش را پرسیدم. گفت: راشد نجار. بچه کلمان فارس بود. گفتم: چه شده؟ جواب داد در آموزشی اینطوری شدم.

🌸 آوردم در سنگر خودمان نشاندمش. یکی بود بنام علی بیراه که هنوز هم هست. وقتی من در بمباران ترکش خوردم، انبار مرا به او تحویل دادند. پدرش ژاندارم بود و خودش هم با شکسته بندی آشنا بود. پدرش از شکسته بندهای منطقه شان بود. او را صدا کردم در سنگر. گفتم به پای این سرباز نگاهی بکن. وقتی دید، ناراحت شد و پرسید: چند وقت است اینطور شده؟! سرباز گفت: الان دو - سه ماه است که اینطورم و نمی توانم راه بروم. گفت: چون می توانی تکان بدهی، نشکسته ولی دررفته است. دستی زد و گفت: من درستش می کنم. گفتم: چه می خواهی؟ گفت یک پیت ۱۸ لیتری آب جوش با یک تشت یا لگن.

🌸 تا وسایل آماده شود، پرسیدم: نجارا! چه کارهایی بلدی. گفت جناب سروان! شما این پای مرا درست کن، من به تمام افسران دسته ها ثابت می کنم که چه کارهایی

بدم. کوه را برایتان جابجا می‌کنم. علی بیراه آمد و جایش انداخت و گفته بود که ۴  
- ۳ روز استراحت کند، ولی ۲۴ ساعت بیشتر استراحت نکرد! از سنگرش بیرون آمد  
و گفت: من آماده ام؛ و بحق هم کار کرد. تراورس را یک نفری بلند می‌کرد و  
می‌گذاشت روی کولش و جابجا می‌کرد. سنگر ۲ در ۲ به عمق دو متر را در ۲۰ دقیقه  
می‌کند. من انبار را به او تحویل دادم. وقتی من نبودم، چون بسیار صادق بود،  
خیالم راحت بود که یک چوب کبریت جابجا نمی‌شود. همه اینها را که یادآوری  
می‌کنم شیرین است....راوی: رزمنده دلاور، جانباز شیمیایی ۲۵ درصد ارتش، عزیز  
الله فقیهی - منبع: سایت فاش نیوز

#باز-مادر، #باز-باران

یکی از برادران می‌گفت: در یکی از عملیات‌ها خیلی تشنه شده بودیم، اصلاً به  
گونه‌ای که هیچ توان جنگیدن نداشتیم. در این هنگام به خداوند و حضرت فاطمه  
زهرا (س) متوسل شدیم. و اتفاقاً این خاطره مصادف بود با شب تولد حضرت زهرا  
- سلام الله علیها - خلاصه ما هم به ایشان پناه آوردیم. یک سید هم آن جا پیش ما  
بود که در دلش گفته بود مادر، با این وضعیت این طوری آن هم به دستور فرزند تو  
حضرت امام آمدیم، به میدان جنگ. حالا شایسته است با این تشنگی آهی بکشیم  
و در برابر دشمنان اسلام کاری نتوانیم بکنیم، یعنی هیچ به ما کمک نمی‌کنید؟

خلاصه این برادر سیدمان می‌گفت در همان لحظه‌ای که در سنگر نشسته بودم و با خودم راز و نیاز می‌کردم تا عزیزان بتوانند از عقبه برای ما، آب برسانند یک‌دفعه....

🌸 يك دفعه دیدم دم در سنگر، یک مادر بزرگوار و زن محبوبه‌ای دارای چادری ظاهر شدند، دیگر از بس که ابهتش ما را گرفته بود، نتوانستیم به چهره مبارک ایشان نگاه بکنیم، فقط چیزی متوجه شدیم به ما گفت:

«فرزندان من شما دست به قمقمه‌هایتان ببرید و آب بیاشامید و سیراب شوید، ناراحت هم نباشید. ما هم هستیم و کمکتان می‌کنیم.» و ما خیلی تعجب کرده بودیم! سید می‌گفت:

ما قمقمه‌هایمان را برداشتیم و دیدیم داخل قمقمه‌هایمان پر از آب است و آب را خوردیم و سیراب شدیم و خیلی هم از این قضیه خوشحال و سر حال شدیم.

راوی: رزمنده دلاور داود غلامی

#دعای\_لحظه\_اسارت\_من....

🌸 حدود ساعت ۲ بعد از ظهر آفتاب داغی بر شن زار فکه می‌تابید. صدای توپخانه هم قطع شده بود و گفتم حتماً باید به عقب برگردم. یک قطره آب نداشتم و به خاطر تیری که به پایم خورده بود مجبور شدم پوتین‌هایم را در بیاورم. بیابان پر از

پوتین، کلاه‌آهنی و قمقمه خالی بود. بسیاری از دوستانم شهید شده بودند. مسافتی را به سختی طی کردم و پایم از شدت داغی ماسه‌ها سیاه شده و همین تشنگی‌ام را ۱۰ برابر کرده بود. در سکوت بیابان صدایی وهم‌آلود می‌شنیدم که می‌گفت برادر بیا آب! من هم فقط دنبال جرعه‌ای آب بودم و دنبال صدا را گرفتم.

🌸 حتی از شدت تشنگی از علف‌های بیابانی در دهانم گذاشتم تا شاید کمی زبانم تر شود. ناگهان دیدم از سمت تپه‌های بادی چند نفر به طرفم می‌آیند که آشنا نیستند. این نیروها در نزدیکی من به عربی گفتند اسلحه‌ات را بپنداز! در عرض چند ثانیه یک دنیای جدید پیش‌رویم باز شد و دیگر فهمیدم که اسیر شدم. اسلحه‌ام را پایین پرت کردم و یکی از نیروهای دشمن گفت ما برادر و مسلمان هستیم. در دلم گفتم به اسارت دشمن درآمده‌ام. یک لحظه به آدم شوک وارد می‌شود که چه کار باید کند. خودم را آماده تیرباران کرده بودم. از شدت ضعف و بی‌حالی با دو زانو روی زمین افتادم. گفتند بلند شو و دست‌هایت را بلند کن. من امتناع می‌کردم و در نهایت مرا روی کولشان انداختند و به جای دیگری بردند. دیدم دو برادر اسیر کرده و اسلحه پشت سرشان گذاشته‌اند تا آن‌ها به کسانی که در بیابان گم شده‌اند بگویند برادر این‌جا آب هست. بلافاصله دعایی به ذهنم آمد و گفتم خدایا دوران اسارت مرا مثل زندانیان زمان شاه مایه پیشرفتم قرار بده و من در کنار انسانی بزرگ و اهل معنویت

قرار بگیریم. این اتفاق هم افتاد و دوران اسارتم کنار حاج آقا ابوترابی گذشت. راوی:  
آزاده سرافراز و نویسنده دفاع مقدس عبدالمجید رحمانیان\_سایت خبرگزاری میزان  
#آتش\_نمرود....

🌸 عملیات فتح‌المبین در پیش بود. برای آخرین شناسایی قبل از عملیات با نعمت  
به خط دشمن زده بودیم. در حین شناسایی به میدان مینی رسیدیم که قبلاً  
شناسایی نشده بود و حالا مثل علف هرز و خار جلو ما مین روییده بود. تا چند  
ساعت دیگه عملیات شروع می‌شد و فرصتی برای خنثی کردن مین‌ها و باز کردن  
معبر نداشتیم!! هر آن ممکن بود نیروهای پیاده برسند و پشت این میدان بمانند.  
کاسه چه کنم، چه کنم دست گرفته بودیم که دیدیم، نعمت یک سیم تلفن به مچ  
پایش بست. حیران نگاهش می‌کردیم. گفت:...

🌸 گفت: «من به آن سوی میدان می‌دوم، اگر به سلامت رسیدم که سیم تلفن را  
به یکجا می‌بندم از روی همین سیم عبور کنید و بیاوید. اگر هم پایم روی مین رفت با  
این سیم مرا عقب بکشید تا میدان در این مسیر کامل پاک شود!» فرصت نداد فکر  
کنیم یا منصرفش کنیم شروع کرد به دویدن در میدان مین! اگر ابراهیم را نمرودیان  
به آتش انداختند و آتش برای او گلستان شد، نعمت خود به میان آتش دوید و  
خداوند آتش را برایش بی‌اثر کرد! خاطره ای به یاد شهید معزز نعمت‌اله رعیت‌پیشه

#یکی-از-شاهکارهای-پزشکی-بعثی‌ها!!

🌸 یکی از شاهکارهای پزشکی آن‌ها عمل جراحی روی صورت یکی از دوستان، به نام محمدجواد طرفی بود. او عرب زبان بود و اهل خرمشهر. بعثی‌ها هنگام عمل جراحی، هر چه کینه داشتند سر او خالی کرده بودند. جریان از این قرار بود که محمدجواد فک نداشت و دهانش غنچه بود. او غذایش را آبکی می‌کرد و با لوله خودکار می‌نوشید. پوست صورتش وصله پینه شده بود و مرتب از چشمش اشک می‌آمد. پوست او هنگام انفجار از هم پاشیده بود.

🌸 عراقی‌ها هم یک تکه از پوست سینه‌اش را روی گونه‌اش پیوند زده بودند. ولی وقتی پوست سینه را می‌بریدند، چند سانت کم آورده بودند؛ برای همین قسمتی از پوست پیشانی را کنده و روی گونه و زیر چشمش وصله کرده بودند. غافل از این‌که چند تا از پیازه‌های موی سر، روی این پوست قرار دارد. این چند تار مو رشد می‌کردند و داخل چشمانش فرو می‌رفتند. برای همین هم هر روز صبح باید یک نفر این موها را کوتاه می‌کرد که بتواند جایی را ببیند و از چشمش اشک نیاید. خدا را شاکریم که حزب بعث را نابود کرد و به سزای عملشان رساند.

راوی: جانباز و آزاده سرافراز مجتبی جواد شریف

منبع: سایت روزنامه کیهان



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
وَلَا تَسْبِزُوا آيَاتِهِمْ لِيَسْخَبُوا فِيكُمْ وَيَقُولُوا لَوْلَا أُنزِلَ عَلَيْهِ آيَاتُ الْمَلَكِ لَكُنَّا فِي الشَّكِّ مِنَ الْغَيْبِ  
وَلَا تَسْبِزُوا آيَاتِهِمْ لِيَسْخَبُوا فِيكُمْ وَيَقُولُوا لَوْلَا أُنزِلَ عَلَيْهِ آيَاتُ الْمَلَكِ لَكُنَّا فِي الشَّكِّ مِنَ الْغَيْبِ



آیت الله مصباح (رحمة الله عليه)



شهید حجت الاسلام مصطفی رودانی پور

مصطفی به علمایی چون آیت الله بهجت، آیت الله مصباح، آیت الله مظاهری و دیگر علمای دین ارادت عجیبی داشت و در کلاس درس این بزرگواران حاضر می شد.  
دیدار با علما را برای فرماندهان جنگ راه اندازی نمود.  
یک روز در دیدار با آیت الله مصباح، این عالم بزرگوار خوشم و دست مصطفی را بوسید.

کَشْكُولِ خَاطِرَاتِ نَاصِرِ كَاوَه  
AMMAR G. BLOG.IR

# غنیمتی\_که\_از\_سنگر\_عراقی\_ها\_آورد!

🌸 گاهی توی سنگر از حمله، اسیری و درگیری با عراقی‌ها حرف پیش می‌آمد. دم از مقاومت و نترسی می‌زد. باورم نمی‌شد که این قدر دل و جرأت داشته باشد تا این که یک شب با هم و با فرماندهی به گشت و شناسایی خط رفتیم. ضمن رعایت اصول حفاظتی و امنیتی به سنگرهای دشمن رسیدیم.

🌸 ابوالفضل از روی کنجکاو به سنگر اجتماعی عراقی‌ها نزدیک و هرچه با اشاره خواستم که برگردد اعتنا نکرد. چند لحظه با سکوت کامل زمین‌گیر شدیم. یکی دو ساعت از نیمه شب گذشته بود. نگهبان هم چند متر آن طرف‌تر مشغول نگهبانی بود. شاید فکر می‌کرد از نیروهای خودشان است. عکس‌العملی نشان نداد. هر لحظه خوف این را داشتیم که نکند با رفتن به داخل سنگر لو برویم.

🌸 چند لحظه بعد آمد و اشاره کرد حرکت کنیم. فرمانده او را می‌پایید. دو چشم داشتیم و دو چشم هم قرض گرفته بودیم و اطراف سنگر عراقی را می‌پاییدیم. وضعیت خط عراقی‌ها را شناسایی و به عقب برگشتیم. فرصتی پیدا کردیم تا نفس تازه کنیم. ابوالفضل رادیویی را از زیر بلوزش درآورد و گفت: «عراقی‌ها توی سنگر خواب بودند و این رادیو هم بالای سر عراقی‌ها بود.»

خاطره ای به یاد شهید ابوالفضل هاشمی-راوی: رزمنده دلآور مجید حیدری پور-

منبع: کتاب "فرهنگ نامه شهدای استان سمنان"

#سفارش\_داداش\_علی....

🌸 من از مرده خیلی می ترسیدم؛ یعنی هیچ مرده ای را تا آن روز ندیده بودم؛ وقتی جنازه داداش علی را آوردند در نمازخانه سپاه، همه خواهرهایم او را بوسیدند؛ ولی من چون می ترسیدم، جلو نرفتم. او را ندیدم و نبوسیدم. همان شب در عالم خواب او را دیدم. من در حال گریه کردن بودم. به من گفت: «راضیه! چرا گریه می کنی؟» گفتم: داداش! من تو را بوس نکردم چون از مرده می ترسیدم و الآن هم خیلی ناراحتم. شهید علی صورتش را جلو آورد و گفت: «من زنده هستم تو نترس. حالا هرچقدر می خواهی مرا ببوس.» و من هم یک دل سیر بوسه اش کردم. رو به من کرد و گفت: «راضیه! سه تا سفارش به تو می کنم، دلم می خواد آنها را فراموش نکنی: همیشه نمازت را در اول وقت بخوان. حجاب و پوشش اسلامی داشته باش. کتاب سیاحت غرب را حتماً بخوان.» از خواب بیدار شدم. چند روز بعد دوستم کتاب سیاحت غرب را بدون این که من درخواست کتاب از او داشته باشم از تهران برایم آورد و من آن را خواندم. خاطره ای از شهید رمضانعلی قصابی-راوی: خانم راضیه قصابی خواهرگرامی شهید-منبع: سایت نوید شاهد

#راز\_یک\_لنگه\_کفش\_گم\_شده!

🌸 یک شب آقا احمد فنودی جانباز ۶۵ درصد مهمان یکی از دوستان بود. خانم صاحبخانه بنا بر رسم دیرین و بسیار پسندیده زودتر از مهمان‌ها برای جفت کردن کفش‌ها به بیرون می‌رود. بعد از جفت کردن کفش‌ها یکی از کفش‌ها تک می‌ماند، هرچه می‌گردد لنگه دیگر آن کفش را پیدا نمی‌کند. شرمنده و مضطرب برمی‌گردد.

🌸 لحظه خداحافظی فرا می‌رسد. دل توی دل صاحبخانه نیست، چگونه به مهمان‌ها بگویند که یک لنگه کفش شما گم شده. با شرمندگی به خانم آقا احمد می‌گویند که با عرض معذرت یکی از لنگه‌های کفش شما گم شده و خانم آقا احمد که پی به موضوع برده بود با خنده خطاب به خانم صاحب‌خانه می‌گویند خودت را ناراحت نکن، آقا احمد یک پا بیشتر ندارد.

راوی: رزمنده دلاور کامبیز فتحی لوشانی - منبع: سایت نوید شاهد

#قصری\_برای\_مادرم....

🌸 هیچ‌جور دلم خنک نمی‌شد و خاطراتش رهایم نمی‌کرد. هر روز داغش برایم تازه‌تر می‌شد و نمی‌توانستم شهادتش را بپذیرم. هرشب با گریه به خواب می‌رفتم. یک شب به خوابم آمد و با مهربانی گفت:

«مادر جان! این قدر بی‌تابی نکن! همراه من بیا تا جایم را به تو نشان بدهم.» دستم را گرفت....

🌸 دستم را گرفت و با خودش برد تا به قصر باشکوهی رسیدیم. گفت: «بین مادرا! این جا مال منه! یکی از خونه‌هاش رو هم برای تو ساختم. پس دیگه این قدر بی‌تابی نکن!» بعد از آن خواب قدری آرام گرفتم؛ اما دل سوخته‌ام جز با رسیدن به او قرار نخواهد گرفت. خاطره ای به یاد شهید معزز محمدباقر پورغلامحسین علی‌آبادی - منبع: کتاب "فرهنگ نامه شهدای استان سمنان"

#چشم\_برزخی\_محمدحسین!!

🌸 زمستان سال ۶۴ بود. با بچه‌های واحد اطلاعات در سنگر بودیم. حسین وارد سنگر شد و بعد از کلی خنده و شوخی گفت: در این عملیات یک راکت شیمیایی به سنگر شما اصابت می‌کند. بعد با دست اشاره کرد و گفت: شما چند نفر شهید می‌شوید. من هم شیمیایی می‌شوم. حسین به همه اشاره کرد به جز من!

🌸 چند روز بعد تمام شهوذهای حسین، در عملیات والفجر ۸ محقق شد! از این ماجراها در سینه بچه‌های اطلاعات لشکر ثارالله بسیار نهفته است. خدا داند چه رابطه‌ای بین شهید قاسم سلیمانی و شهید یوسف الهی بوده است، خدایا تو را به

امام حسین (علیه السلام) راه شهدا را نشان ما بده تا از قافله عقب نمانیم. همان شهیدی است که شهید حاج قاسم سلیمانی وصیت کرده بود که پیکرش در کنار وی در گلزار شهدای کرمان دفن شود... شهید محمد حسین یوسف الهی

✓ از ۱۹ تا ۲۴ سالگی که شهید شد تمام سال‌ها به غیر از ۴ روز حرام را روزه بود.

✓ نماز شب ایشان ۲ تا ۳ ساعت طول می‌کشید.

✓ دائماً ذکر خدا می‌گفت.

✓ قبل از جبهه تمام هم و غمّش کمک به فقرای محل بود.

✓ هیچ‌گاه دل کسی را نشکست و بسیار مهربان بود.

✓ چشمان برزخی ایشان سال‌های سال باز شده بود و به هیچ‌کس نمی‌گفت.

✓ خبرهای غیبی را فقط به حاج قاسم و برای پیروزی در عملیات‌ها می‌گفت.

✓ روزهای آخر عمرش به بعضی‌ها عاقبت کارشان را گفته بود.

#ستارگان\_باهمند...

🌸 بعد از شهادت همسرم، من خوابش را زیاد می‌دیدم. یک روز یکی از دوستانم

که همسرش هم‌رزم رضا بود پیش من آمد و گفت: همسرم (شهید اکبر زمانی)

مفقودالاثراست، اگر خواب آقا رضا را دیدی بی‌پرس که او شهید شده و یا این که اسیر است. چندی نگذشته بود که شبی او را در خواب دیدم که به خانه آمده و همین سؤال را از او پرسیدم که....

🌸 که در جوابم گفت: اکبر شهید شده است و به شهین خانم بگو که ناراحت نباشد، او پیش ماست و جایش هم خوب است. یک هفته از این ماجرا گذشت و من چیزی به دوستم نگفتم تا این که یک روز آمد و قسم داد که راستش را بگویم که من هم موضوع خوابم را به او گفتم. آن روز گذشت تا این که بعد از مدتی پیکر آن شهید را آوردند و من به خوابم ایمان آوردم.

خاطره ای به یاد شهید معزز رضا کشتکارمیزوجی و شهید معزز اکبر زمانی

راوی: همسر گرامی شهید کشتکارمیزوجی

منبع: سایت نوید شاهد

#روز\_پنجم....

🌸 عبدالله پسر اولم بود، چند روزی بود که به از جبهه مرخصی آمده بود و وقتی می‌خواست برود کمی به حال و روزم نگاه کرد و گفت: "مادر نترس من می‌روم، ولی شهید نمی‌شوم." اما از همه حلاوت طلبید و من آن روز ساکش را بستم و از زیر قرآن

ردش کردم، اما بی‌اختیار اشک از چشمانم جاری بود. پسرم گفت: "مادر گریه نکن، غصه هم نخر، من دوباره برمی‌گردم خیالت تخت تخت." عبدالله در آن لحظه از من خداحافظی کرد ولی انگار با رفتنش، مرا هم با خودش برد.

او که رفت همسایه‌مان به خانه آمد و گفت چقدر عبدالله چهره‌اش نورانی شده بود. این را که گفت دلم برات شد که این بار، بار آخری بود که او را می‌دیدم و شهید می‌شود. رفتم داخل اتاق و عکسش را گذاشتم لای قرآن و سپردمش به خدا و با خودم گفتم: اگر عبدالله شهید شد این عکس را برای اعلامیه‌اش می‌دهم. پنج روزی بود که از رفتنش گذشته بود و هر روز به قرآن سر می‌زدم تا این که درست روز پنجم خبر شهادتش را آوردند.

خاطره ای به یاد شهید معزز عبدالله محبی

راوی: خانم لیلا حاجی‌زاده مادر گرامی شهید

#تسویه\_حسابی\_که\_انجام\_نشد...!!

من از سپاه تبریز مأموریت ۴۵ روزه به جبهه رفته بودم. اما یک سال و نیم بود که در منطقه بودم. مقداری از لحاظ روحی و جسمی خسته شده بودم. قبل از عملیات بدر به فرمانده گردان بنی‌هاشم گفتم که تسویه حساب می‌خواهم. گفت:



من نمی‌دانم، اگر می‌خواهی برو پیش آقا مهدی. گفتم با آقا مهدی کاری ندارم.  
فرمانده گردان تو هستی. خلاصه زیر بار نرفت!!

🌸 رفتم پیش آقا مهدی و ماجرا را گفتم. آقا مهدی با آن وقار همیشگی اش گفت:  
«چشم، الآن یک تسویه برای شما می‌نویسم و یکی هم برای خودم. جبهه را هم به  
هر که می‌خواهی بسپاریم و می‌رویم.»

سر به زیر انداختم و از گفته‌ام شرمند شدم. مقداری از وضعیت جنگ و جبهه را  
برایم تشریح کرد. از مشکلات پشت جبهه برایم گفت. حرف‌هایش دلم را نرم کرد.  
برگشتم گردان و دیگر هیچ‌وقت به تسویه حساب فکر نکردم...

خاطره ای به یاد فرمانده شهید مهندس مهدی باکری

#فرشته‌های\_بدون\_بال

🌸 اولین کمک رسانی‌ام را در تاریخ ۱۵ آذر ۱۳۵۹ که ناوکش پلیکان مورد حمله  
دشمن قرار گرفت انجام دادم. همان شب هم میگ هواپیمایی دشمن به بوشهر  
حمله کرد و بوشهر را مورد حمله‌های راکتی خود قرار داد. من در آن زمان ۹ ماهه  
حامله بودم ولی با تمام جان در آن شب فراموش نشدنی از ۷ شب تا ۲ صبح در  
بیمارستان مشغول کار بودم و فقط توانستم ۲ ساعت استراحت کنم. چون مرتب

مجروح‌ها را می‌آوردند بیدار شدم و تا فردا ساعت ۶ بعد از ظهر در آن جا بودم. هر چه رئیس بیمارستان و بقیه دوستان به من می‌گفتند که باید بروی قبول نمی‌کردم. طاقت این‌که بروم و کمک نکنم را نداشتم و مصرانه در آن جا کار می‌کردم. زمانی‌که به نیروگاه اتمی بوشهر حمله شد فوراً با یک تیم به طرف نیروگاه حرکت کردیم و صحنه‌های جانگدازی را دیدم که هرگز فراموش نمی‌کنم. مثلاً حمله‌های راکتی که شروع شد. من آنجا بودم. سر بلند کردم و دیدم بدنی بدون سر در حال دویدن است. وحشت زده و متعجب شدم. بعداً متوجه شدم راکت به سرش اصابت کرده؛ ولی هنوز جان در بدن داشت. ما با چنین صحنه‌هایی مواجه بودیم که حتی شنیدن آن برای همه رنج‌آور است اما با این حال به مداوای اولیه و اعزام مجروحان به بیمارستان مشغول شدیم.. راوی: پرستار سیده شاهرخ غدیری

#عطر\_شعار

🌸 دی ۱۳۵۹ بود. من به‌عنوان فرماندهی دسته در گروهان ژاندارمری سومار در منطقه‌ی عملیاتی "دار بلوط و زله زرد" شهرستان گیلانغرب مشغول انجام وظیفه بودم. قرار بود رزمندگان، عملیاتی را برای آزادسازی ارتفاعات "چقالوند" که در اشغال نیروهای بعثی بود به مرحله‌ی اجرا درآوردند. از واحدهای مستقر در منطقه تقاضای نیرو به صورت داوطلب داشتند. دسته‌ی ۵۲ نفری ما به‌عنوان داوطلب اعزام محل

مورد نظر گردید، شناسایی محل انجام گرفت. شرح وظایف هر یک از واحدها مشخص شد. کلیه پرسنل برای شروع عملیات لحظه شمار می‌کردند.

🌸 در بین پرسنل دسته، گروه‌بان دوم محمدرضا خاطری به عنوان آر.پی.جی‌زن مشغول خدمت بود. ۴۸ ساعت بیشتر به آغاز عملیات نمانده بود. محمدرضا در داخل سنگرهای منطقه مدام فریاد (شهیدان زنده‌اند الله اکبر) را با صدای بلند تکرار می‌کرد. طوری که افراد داخل سنگر با تعجب به او نگاه می‌کردند. اما با گذشت اندک زمانی همه شروع به سر دادن این شعار کردند. تمام فضای منطقه را عطر این شعار پر کرده بود. تا این که زمان عملیات فرا رسید. ساعت یک نیمه شب به سمت چقالوند حرکت کردیم و تا صبح عملیات ادامه داشت. دسته ما نیز از سمت جنوب محل مورد نظر، پس از محاصره‌ی محل، عملیات خود را شروع کرد.

🌸 من، محمدرضا و دو نفر دیگر از هم‌زمان در داخل سنگر در یک درگیری مستقیم درحالی که کمتر از ۵۰ متر با دشمن فاصله داشتیم شروع به تیراندازی کردیم. محمدرضا که درست کنار من قرار داشت با صدای بلند شعار (شهیدان زنده‌اند....) را تکرار می‌کرد و با هر شعاری سر خود را از سنگر بیرون می‌آورد و سنگرهای دشمن را [که] در روبرو قرار داشت هدف قرار می‌داد. یک آن از شعار دادن باز نمی‌ماند. در ششمین مورد که قصد شلیک داشت؟

همان لحظه که سر خود را از سنگ بیرون برده بود پیشانی‌اش مورد اصابت گلوله

قرار گرفت.... خاطره ای به یاد شهید معزز محمدرضا خاطری

راوی: رزمنده دلاور یونس نوروزی- منبع: سایت نوید شاهد

#لباس‌های\_نسوخته!!

🌸 بالاخره شیطنت بچه‌ها کار دستمان داد و آتش بازی آن‌ها باعث سوختن کمد و

آن‌چه در آن بود شد. به سمت کمد دویدم؛ هیچی برایم اهمیت نداشت؛ الا

لباس‌های شهید و وسایل بازمانده او. وسایل سوخته را زیر و رو کردم؛ همه لباس‌ها

سوخته بود؛ با تعجب دیدم لباس‌های شهید در بین لباس‌های سوخته صحیح و

سالم مانده است؛ آن‌ها را گرفتم و به خودم چسباندم و از این بابت خدا رو شکر کردم

که آن وسایل ارزشمند را برایم سالم نگه داشته است.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز محمدباقر پورغلامحسین علی‌آبادی

راوی: مادرگرامی شهید

منبع: کتاب "فرهنگ نامه شهدای استان سمنان"

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
وَلَا تَسْبِزُوا آيَاتِهِمْ لِكَيْلًا مَّا كَانُوا



حضور در هیئت جوانان وحدت اسلامی و همراهی و شاگردی استادی نظیر علامه محمد تقی جعفری بسیار در رشد شخصیتی ابراهیم موثر بود. ابراهیم به صورت مخفیانه و بدون اینکه کسی بداند در حوزه آیت الله مجتهدی (ره) طلبه شده بود و معارف دین را می آموخت.

گشکول خاطر ات ناصر کاوه

#به\_خاطر\_بیت\_المال....

🌸 در عملیات کربلای ۵، جاده‌ای بود که هم روی آن مین بود و هم در شانه آن که به صورت اریب بود، سیم خاردار و میدان مین قرار داشت لذا عده‌ای از گروهان تخریب برای خنثی کردن مین‌های روی جاده و هم ما نیز برای خنثی کردن شانه جاده مأموریت یافتیم. تا صبح عملیات که بچه‌ها خواستند از عملیات بازگردند؛ بتوانند از روی شانه جاده بازگردند چرا که بر روی جاده آتش دشمن زیاد بود.

🌸 سیف‌الله کشاورز مسئول گروه ما بود که بعدها در عملیات والفجر ۱ شهید شد، هنگامی که کار خنثی‌سازی را انجام دادیم یک چراغ قوه دست سیف‌الله بود که از دست او رها شد و در میان سیم خاردار افتاد؛ آتش دشمن آن قدر سنگین بود که ما می‌خواستیم هرچه زودتر بازگردیم؛ اما سیف‌الله گفت که: این چراغ قوه بیت‌المال است و باید حتماً آن را بازگرداند.

🌸 لذا نشست تا چراغ قوه را بردارد و در همین حین یک خمپاره به کنار ما نشست و ترکش آن در سینه سیف‌الله فرو نشست. ما تخریبچی‌ها امدادگری نداشتیم و اگر کسی مجروح می‌شد باید خودمان او را به عقب باز می‌گردانیدیم. لذا خودمان سیف‌الله [را] به عقب بازگردانیدیم. خاطره ای به یاد فرمانده شهید سیف‌الله کشاورز-راوی: آزاده سرافراز حسین کشاورز دلاور تخریبچی-منبع: سایت ایکن

#راز\_نور\_سبز....

🌸 پدرم معروف بود به حاجی صلواتی، به خاطر صلوات‌های مکرر و بلندی که می‌فرستاد. گاه می‌شد در یک جمع هزار نفری صدای صلواتش بلند می‌شد و همه می‌فهمیدند علی شبان‌پور در جلسه است / روزی در جمع خانواده نشسته بودیم که ناگاه صدایش به صلوات بلند شد و بعد قطره قطره اشک از چشمانش جاری [شد]. هر چه اصرار کردیم چیزی نگفت. چند روز بعد خبر شهادت حمید، سومین پسر شهیدش را آوردند. آن روز بود که رازی را برای اولین بار با ما در میان گذاشت.

🌸 تعریف می‌کرد؛ سال‌ها پیش قبل از تولد حمید، قبل از بسته شدن نطفه حمید در سیاه چادرم نشسته بودم که احساس کردم نور سبزی آمد و وارد دهانم شد. آن قدر برایم عجیب بود که شروع کردم به صلوات فرستادن، به حدی که مردان سایر سیاه چادرها فکر کردند برایم اتفاقی افتاده. چند روز پیش احساس کردم همان نور سبز از دهانم خارج شد، یقین کردم حمید شهید شد....

خاطره ای از حمید شبان‌پور، معاون گردان حضرت زینب (س) لشکر ۱۹ فجر

#شانزده\_دی\_پنجاه\_ونه\_بر\_حسین\_و\_یارانش\_چه\_گذشت!؟

🌸 خاکریزی را برای دقیقه‌ای استراحت یافته بودیم. هنوز نفس نفس می‌زدیم که دیدیم سه نفر سعی می‌کنند از میان رگبار دشمن خودشان را به ما برسانند. شدت رگبار آن‌ها را زمین‌گیر کرد. از خاکریز بیرون زدم که خودم را به آن‌ها برسانم.... وقتی بالای سرشان رسیدیم، یکی‌شان له‌له‌زنان گفت: آب .... آب .... بی‌رحم‌ها همه رو کشتن .... همه رو. ما آب نداشتیم. بعید هم بود که ته قمقمه بچه‌ها آب پیدا بشود. به کمک روزعلی هر سه نفر را تا پشت خاکریز کشانیدیم. خاکریز شده بود پناهگاه موقت ما. هرچند که هر لحظه صدای تیراندازی نزدیک‌تر می‌شد، به نظر می‌رسید تانک‌ها نزدیک شده ولی هنوز به جاده نرسیده باشند. از یکی‌شان سؤال کردم: شما از پیش حسین می‌آیید؟ بی‌رمق جواب داد: آره. ما رو فرستاد براش آر.پی.جی ببریم، ولی هرچه اومدیم، کسی رو پیدا نکردیم. تو راه جسدهای مطهر بچه‌ها را دیدیم، ولی از آدم زنده خبری نبود.

🌸 حسین علم‌الهدی آن‌ها را روانه خاکریز ما کرده بود تا مقداری مهمات تهیه کنند اما دریغ از يك فشنگ. نفس نفس زدن‌شان مرا شرمنده می‌کرد. چند گلوله آر.پی.جی را که هنوز همراه مان بود به طرفشان دراز کردم و یکی از آن‌ها آن را قاپید و بی‌محابا آماده حرکت شد. یکی از آن‌ها خاکریز را که ترك کرد گلوله‌های دشمن او



را نشانه رفتند. ....وقتی که او با همان سرعتی که می‌دوید به خود پیچید و در خاک غلتید هر دو در جا خشکمان زد، معلوم نبود که تیراز کدام سمت به او اصابت کرده، هیچ تانکی هم در اطراف دیده نمی‌شد. وقتی بالای سرش رسیدم، نفس‌های آخر را می‌کشید. حداقل سه جای بدنش تیر خورده بود. آر.پی.جی از دستش پرت شده بود و لبه‌ی آن در خاک فرو رفته بود. سرش را کمی بلند کرد و نگاهی با حسرت به آر.پی.جی انداخت ولی نتوانست سرش را کنترل کند. سرش را در دست گرفتم.

🌸 چشمش را باز کرد، نگاهی به من انداخت و آهسته گفت: حسین منتظره. قبل از این که حرفش را تمام کند، تمام کرد. بدن لخت و آرام گرفته‌اش روی دستم ماند. سرش را آهسته بر زمین گذاشتم و بلند شدم. روزعلی پشت سرم ایستاده بود. با بغض گفت: این دم آخری عجب نگاهی به آر.پی.جی می‌کرد. صدای تیراندازی هر لحظه شدیدتر می‌شد. روزعلی گفت: بچه‌ها منتظرن. بریم. آر.پی.جی را تمیز کردم. گفتم: تو برو، روزعلی! من باید این آر.پی.جی رو به حسین برسونم. رفتم بالای سر جسد تا صورتش را با اورکت پاره پاره‌اش بپوشانم. چهره‌ی آشنایش دوباره مرا به فکر فرو برد: خدایا، من او را کجا دیده‌ام؟ با سرعت شروع کردم به کاویدن جیب‌های اورکتش. چیزی بیشتر از اسماعیل نداشت. با ناامیدی داشتم بلند می‌شدم که چشمم به جیب پاره‌ی دیگرش افتاد.


وقتی دست در آن بردم، حس کردم همان چیزی است که دنبالش می‌گشتم.

پیش از این‌که....

🌸 پیش از این‌که خودم کارت شناسایی را نگاه کنم، روزعلی را صدا زدم. کارت را برای هر دومان خواندم: حسین خوشنویسان .... نام پدر .... متولد .... سمت: مسئول جهاد سازندگی سوسنگرد. پیش از این بارها او را در جهاد سوسنگرد دیده بودم، اما اسمش را نمی‌دانستم. آر.پی.جی را از زمین برداشتم و به راه افتادم. هنوز چند قدمی نرفته بودم که روزعلی خودش را به من رساند. گفتم: تو دیگه کجا می‌آی؟ \_اگه تو هم ده قدم دیگه به سرنوشت خوشنویسان دچار شدی، کی آر.پی.جی رو به حسین برسونه؟ راست می‌گفت، با هم راه افتادیم.... به هرزحمتی بود خودمان را به حسین علم‌الهدی رساندیم. قامت حسین از میان دود و گرد و غبار پشت خاکریز پیدا بود. يك تانك دیگر با گلوله حسین به آتش کشیده شد. پیدا بود که از همه افراد گروه اکنون فقط حسین زنده مانده است. حسین از جا بلند شد و خود را به خاکریز دیگر رساند.

🌸 غیر از گلوله‌ای که در آر.پی.جی بود، يك گلوله دیگر هم در دست داشت، ما هم فقط دو گلوله داشتیم. تانك‌ها هنوز ما را ندیده بودند، دوباره پیشروی تانك‌ها شروع شده بود. به قصد تصرف خاکریز پیش می‌آمدند، حسین پشت خاکریز

خوابیده بود. تانك به چند متری خاکریز که رسید، حسین گلوله‌اش را شلیك کرد، دود غلیظی از تانك بلند شد. تانك دیگری با سماجت شروع به پیشروی کرد. روزعلی که آر.پی.جی را آماده کرده بود، از خاکریز بالا رفت و آن را هدف گرفت. تانك به آتش کشیده شد. روزعلی همین طور که خودش را پایین می‌کشید، گفت: حسین یه گلوله بیشتر نداره. تانك‌ها هم دارند می‌رن سراغش. من فقط همین یه گلوله برام مونده. چهار تانك دیگر به پنجاه متری حسین رسیده بودند. حسین بلند [شد] و آخرین گلوله را رها کرد. سه تانك باقی‌مانده در يك زمان به طرف حسین شلیك کردند و گلوله‌ها خاکریزش را به هوا بردند.

گردد و خاک که کمی فرو نشست، توانستیم اول آر.پی.جی و بعد حسین را ببینیم.  جسد حسین به پشت، روی ته مانده خاکریز افتاده بود و چفیه صورتش را پوشانده بود. یکی از تانك‌ها به چند قدمی حسین رسیده بود و می‌رفت که از روی جسد حسین عبور کند. روزعلی با شلیك آخرین گلوله‌اش تانك را ناکام کرد...» دو تانك دشمن خلاف آن سمتی که من تصور می‌کردم به راه افتادند، به سمت مجروحان. با خودم گفتم حتماً نزدیک بچه‌ها که برسند، راه‌شان را کج می‌کنند یا می‌ایستند. تانك‌ها نزدیک و نزدیک‌تر شدند، ولی نه ایستادند و نه راه‌شان را کج کردند. دست‌هایم را روی چشمانم گرفتم و سرم را بی‌اختیار به لبه‌ی خاکریز کوبیدم. آن‌چه

در آن حال می‌شنیدم، صدای آزاردهنده‌ی زنجیر تانک‌های دشمن بود، ولی برای من از همه جان‌سوزتر فریاد آن مجروح زنده بود که حرکت تانک عراقی و سنگینی آن را بر بدنش احساس می‌کرد. تانک‌ها با تکه‌پاره‌هایی از گوشت و استخوان به‌جا مانده بر زنجیرها گذشتند و پنج جنازه را با خاک هم‌سطح کردند. از جنازه‌ها تنها آن مقداری که به زیر چرخ نرفته بود، سالم مانده بود، سری، دستی، پایی، یا سینه‌ای. تانک‌ها رفتند، ولی من توان بلندشدن نداشتم. به فکر روز گذشته افتادم، روزی که آن همه اسیر را مثل مهمان در آغوش گرفتیم و آن قدر با آن‌ها ملاطفت کردیم که تصور کردند فریب و توطئه‌ای در کار است و حالا جنازه همان بچه‌هایی که دیروز دشمن را در آغوش گرفته بودند، لابه‌لای زنجیر تانک‌های دشمن خرد می‌شد!!!

حضرت امام خامنه‌ای حفظه‌الله:

«وقتی که خبر شهادت سید حسین علم‌الهدی را شنیدم، اول چیزی که به ذهنم

آمد، شهادت حافظان قرآن در صدر اسلام بود.»

خاطره‌ای به یاد تمامی شهدای کربلای هویزه؛

فرمانده شهید سید محمدحسین علم‌الهدی، شهید معزز حسین خوشنویسان

راوی: رزمنده دل‌آور نصرت‌الله محمودزاده - منبع: کتاب "حماسه هویزه"

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
وَلَا تُسَبِّحُوا لِلْإِلهِ شَيْئًا كَمَا تُسَبِّحُونَ لِلْإِنْسَانِ



امام خامنه‌ای (مد ظله العالی)

آن عالم است که می تواند محتوای ذهن انسانی را تبدیل به چیزی کند که از این جسم، به اصطلاح رایج امروز، از این سخت افزار وجود بشری، یک انسان متعالی، یک انسان پیشرو و یک انسان فعال و پیشرو بسازد. یک عالم می تواند این کار را بکند



هفته  
دفاع مقدس

گشکول خاطرات ناصر گماوه

#پسری\_در\_انتظار\_پدرش!!

🌸 سید علی اینانو هر وقت بر سر مزار فرزندانش می‌رفت، برای رسیدن به مقام عظمای شهادت به درگاه خداوند دعا می‌کرد و می‌گفت: «دوست دارم مانند جدم علی علیه‌السلام به شهادت برسم.» تا این‌که سه سال بعد از شهادت فرزندانش بود که او هم احساس کرد به این ضیافت الهی فراخوانده شده است، لذا مواد غذایی را که من به همراه سایر اهالی روستا تهیه کرده بودیم، جمع‌آوری کرد و حتی قبل از رفتنش عکس خود را قاب نموده و روی طاقچه‌ی اتاق گذاشت. با خانواده وداع کرد و به سوی جبهه‌های جنوب رهسپار شد.

🌸 برادران رزمنده‌ای که در آخرین شب با سید علی در يك سنگر بودند، می‌گویند: «سید علی تمام شب را به تهجد و نماز ایستاد و بعد از خواندن نماز صبح گفت: من فردا ساعت ده شهید می‌شوم. و سپس برای لحظه‌ای به استراحت پرداخت. وقتی که از خواب بیدار شد، گفت: خواب دیدم سفره‌ی رنگینی پهن بود و تمامی شهدا کنار سفره نشسته بودند؛ ولی پسر من سید محمد ایستاده بود و می‌گفت: من منتظر بابام هستم.» این پدر بزرگوار به عشق پیوستن به مولایش، بی‌صبرانه عزم سفر کرد و ممانعت همسنگرانیش نیز نتوانست او را از حرکت باز دارد. سرانجام در همان ساعتی که خودش گفته بود در اثر بمباران بعضی‌ها به شهادت می‌رسد.

# دوستی - که - دشمن - نبود!

🌸 در عملیات میمک (عاشورا) [۶۳/۷/۲۵ - ارتفاعات منطقه مرزی میمک] شرکت داشتم. شب قبل از عملیات در میدان صبحگاه جمع شدیم، صورت به روی خاک، وداع کردیم و راه افتادیم به سمت دشمن. در همان ساعات اولیه عراقی‌ها را از روی آن قلعه‌های نوک تیز سر به فلک کشیده عقب راندیم. در اوج عملیات و درگیری بودیم.

🌸 برای مدت ۳۶ ساعت غذا نرسید ولی کسی صدایش درنیامد. در سنگری موضع گرفتیم که قبل از ما زنبوری آن جا اتراق کرده بود. خلق ما را تنگ کرد. با کمک دوستم و با چفیه او را بیرون راندیم. پیش خودمان می‌گفتیم این هم یک نوع دشمن است. هنوز به سنگر برنگشته بودیم که خمپاره‌ای آمد و سنگر رفت روی هوا. معلوم شد او دوست و مأمور دوست بوده نه دشمن!

# آمریکایی - یانکی !!

🌸 نیروی دریایی آمریکا در زمان جنگ در خلیج فارس مستقر بود و برای پروازهای عادی و گشت‌زنی روزانه ما مشکلاتی پیش می‌آورد. در چندین مورد به خلبان‌های ما اخطار می‌داد که مثلاً از فلان منطقه جلوتر نرویم و یا به ناوهای آن‌ها نزدیک نشویم. سال ۱۳۶۶ بود. یک روز پرواز آموزشی انجام می‌دادیم. من لیدر چهار فروند

هوایمای اف ۴ بودم. ماجرا از این قرار بود که بعد از بلند شدن از پایگاه بوشهر گردش به چپ می‌کردیم. روی آب می‌رفتیم تا رأس مطاف و از آن جا به طرف....

🌸 و از آن جا به طرف کاکای در دشتی و نهایت برمی‌گشتیم به میدان تیراحمدی ( شهید ارزاقی) و تیراندازی آموزشی می‌کردیم و به پایگاه خودمان برمی‌گشتیم. من بلند شدم. فاصله‌ام با خشکی ۸ مایل بود. یک‌دفعه یک ناو آمریکایی به زبان انگلیسی به من اخطار داد: هوایمای ناشناس که در سمت فلان پرواز می‌کنی، پرواز چهار فروند اف ۴ ارتفاع زیر ۵۰ پا، خودت را معرفی کن و بگو هدف چیست؟ به انگلیسی گفتم: من هوایمای شکاری ایرانیم مستقیماً زیر نظر رادار و در کشورم پرواز می‌کنم و پروازم آموزشی است. با گستاخی گفت: تا پنج مایل دیگر گردش به چپ کن. خیلی به من برخورد. غرورم را جریحه‌دار کرد. ناو کشور بیگانه در مملکت خودم به من دستور می‌داد. عصبانی شدم.

اگر به آمریکایی‌ها " یانکی " بگویی به آن‌ها توهین کرده‌ای. گفتم: خفه شو یانکی، گم شو برو خانه‌ات. من در مملکت خودم پرواز می‌کنم و تا هر کجا هم دلم بخواهد ادامه می‌دهم. ناو آمریکایی دیگری کلمه هم صحبت نکرد. تا نزدیکی بندر دیر رفتم و برگشتم. خبری نشد. آدمم و نشستم...

راوی: تیمسار خلبان منوچهر شیرآقایی



#اجازه‌ی\_فرمانده!

🌸 ما از گردان ۱۵۴ در عملیاتی که در جزیره‌ی مجنون انجام شد شرکت داشتیم. فصل تابستان بود و هوا فوق‌العاده گرم. بچه‌ها هیچ کدام آب همراه خود نیاورده بودند. ظهر آن روز عراق پاتک کرد. فرمانده‌ی گردان شهید امیری بود. وقتی دید هیچ امیدی به نگهداشتن خط نیست به برادران گفت: «من فرمانده‌ی شما هستم، به شما می‌گویم هر کس می‌تواند و می‌خواهد به پشت خط برود.» بچه‌ها گفتند: «(پس خودتان چی!!)» جواب داد: «هنوز فرمانده‌ام اجازه نداده است عقب بیایم.» همان‌جا ماند و مفقودالاثر شد.

#به\_یاد\_همه‌ی\_آن‌هایی\_که\_دل‌شان\_با\_ماست!

🌸 خودش را روی خاک رها کرده بود و درحالی‌که اشک می‌ریخت، با یک چاقوی میوه‌خوری زمین را می‌کند. رفتم جلو، گفتم داداش دنبال چیزی می‌گردی؟ چیزی گم کردی؟ نگاه معنا داری به من کرد و گفت: «(من را که به گروه تفحص راه نمی‌دن، بگذار لااقل به همین اندازه کاری کرده باشم.)» به او قول دادم از این به بعد به نیابت از او هم کار کنم. این حرف من مثل جرعه‌ای آب خنک در آن گرمای طلاییه بود. صدایش کردند. سوار اتوبوس شد و رفت؛ اما معلوم بود دلش را جا گذاشته است. اولین شهید را که در هور پیدا کردیم، روی کفنش نوشتم:

«به یاد همه‌ی آن‌هایی که دل‌شان با ماست...» منبع: کتاب «آسمان مال آنهاست»

#تمسخر\_نکنیم!!

🌸 با این‌که شهید مهدی نقوی مفقودالجسد بود و بجز يك ساک جبهه چیزی در قبرش نبود، با این‌حال من هر پنجشنبه سر مزار می‌رفتم، با او درد دل می‌کردم و فاتحه‌ای می‌خواندم. در کنار مزارش که می‌نشستم آرامش خاصی پیدا می‌کردم و دل‌تنگی‌ام برطرف می‌شد. يك روز جوانی که از آن‌جا می‌گذشت با خنده و تمسخر گفت: مادر جان در قبر خالی چی هست که تو به آن گریه می‌کنی؟ با این حرفش دلم شکست، بسیار ناراحت شدم و به خانه برگشتم. بعد از چند روز دیدم در می‌زنند. رفتم در را باز کردم یک‌باره دیدم همان جوان است. با گریه و زاری به دست و پای من افتاد. پرسیدم: چه شده؟ گفت: همان روزی که من آن حرف‌ها را به شما گفتم شب خواب پسرت را دیدم که به من گفت: چرا قلب مادرم را شکستی؟ تو از کجا می‌دانی که من در آن‌جا نیستم؟ من همیشه به آن‌جا می‌روم و با مادرم درد دل می‌کنم. تو چرا با مادرم این‌گونه صحبت کردی؟ من پریشان از خواب پریدم و با هزاران زحمت آدرس شما را پیدا کردم تا از شما معذرت خواهی کنم.

بخدا من هیچ منظور بدی نداشتم...

خاطره‌ای به یاد شهید مهدی نقوی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
 وَلَا تَسْبِأَنَّ الَّذِينَ قَاتَلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَمَاتُوا فَيُنْفِقُوا أَمْوَالَهُمْ



آیت الله خوشوقت (رحمة الله عليه)

شهید مصطفی احمدی روشن

مسائل اخلاقی را پای درس آیت الله خوشوقت فرا گرفت. یک بار به حاج آقا گفته بود: ذکری به من یاد بدهید که شهید بشوم. حاج آقا گفته بود: الان فقط وظیفه شما این است که در آنجا (سایت هسته ای نطنز) خدمت کنید. خدمت شما در آنجا ظهور امام زمان (عج) را نزدیک تر می کند.

گفتار و فرهنگ عامه AMMAR G.3 BLOG.IR گشکول خاطرات ناصر کاوه

#با\_شهید\_در\_میدان\_مین....

🌸 توی خاک عراق، پشت پاسگاه عراقی‌ها بودیم. از خستگی و تشنگی دیگر توانی نداشتیم که ناگهان پیکر شهیدی را دیدیم. داشتیم پیکر را روی چفیه می‌گذاشتم که فریاد سعید کریمی مرا به خود آورد: «بلند شو. فرار کن! عراقی‌ها دارند ما را محاصره می‌کنند.» خواستم شهید را بگذارم و سبکبال فرار کنم؛ اما دلم نیامد. پیکر شهید را در آغوش گرفتم و به سرعت دویدم....

🌸 شهید در آغوشم ترس را از دلم خارج کرده بود. دیوانه‌وار به میان میدان مین زدم تا راه چهار ساعته را زودتر برسم. سیم‌های تله‌ی والمری بود که به پایم گیر می‌کرد و کلاhek والمری به سوی دیگری پرتاب می‌شد؛ اما هیچ کدام عمل نمی‌کرد! به خودم که آمدم، دیدم سمت دیگر جاده، عراقی‌ها درازکش منتظرند که مین‌ها زیر پای من منفجر شوند.

🌸 خطر از بیخ گوشم گذشته بود. شهید را روی زمین گذاشتم و منتظر بقیه‌ی بچه‌ها شدم. سعید، مجید و.... همه رسیدند. یک ذکر مصیبت و اشک بود که آرامان کرد. تازه فهمیدم که اصلاً احساس تشنگی و خستگی ندارم. از آن روز به بعد راه رفتن با شهید در میدان مین، برایم بسیار آسان شده است. هیچ انفجاری رخ نخواهد داد مگر این‌که....

#عقب نشینی-گازوئیلی!

🌸 شب عید سال ۱۳۶۷ در قصر شیرین دشمن تک سنگینی اجرا کرد و گردان مجاور ما، با زیر آتش قرار گرفتن، شهید و مجروح زیادی داد. برای نجات شان قرار شد بشکه گازوئیلی را که برای سوخت رسانی به بولدوزر آمده بود به پشت حلقه محاصره برسانیم و آتش بزنییم تا با ایجاد حجم زیاد آتش و دود، دشمن گمان کند با هدف قرار دادن زاغه مهمات همه نیروها از بین رفته‌اند. با همین حيله آتش دشمن سبک شد و بچه‌ها با استتار در میان موج گرمای آتش سریع عقب کشیدند و آزاد شدند.

#آخرین-وداع

🌸 روز یکشنبه بود. من و دوستم برای خریدن ورقه امتحانی به مغازه‌ای در نزدیکی مدرسه‌مان رفته بودیم. آن روز امتحان ریاضیات کلاسی داشتیم. ناگهان صدای آژیر قرمز بلند شد. من و دوستم شتابان خود را به درون مدرسه رساندیم. مدیر و ناظم تمام بچه‌ها را به درون سالن هدایت می‌کردند. یکی از هم‌کلاسی‌هایم در پشت مدرسه مشغول خواندن و حل کردن تمرین ریاضیات بود. حیاط مدرسه با کارگاه پشت مدرسه توسط یک در کوچک به هم مرتبط می‌شد. وقتی صدای زنگ مدرسه بلند شد، وحید از در کوچک وارد حیاط مدرسه شد. هنوز وسط حیاط بود که ناگهان صدای وحشتناکی برخاست. بمب خوشه‌ای در آن طرف حیاط مدرسه

منفجر شد. ترکش بمب به وحید خورد و سرش را از تنش جدا کرد. با دیدن این صحنه بی اختیار تنم لرزید و اشک در چشم‌هایم جمع شد....

🌸 آمبولانس آمد و جنازه غرقه به خون وحید را برد. بعد از زرد شدن آژیر با ناراحتی به خانه رفتیم. من تا دو روز نتوانستم غذا بخورم. روز سوم مدرسه دوباره باز شد. وقتی به مدرسه رسیدم، در مدرسه پر از اعلامیه‌های شهادت وحید بود. به همراه معلم‌ها و ناظم و مدیر مدرسه به مسجد رفتیم و برای آخرین بار با دوستان وداع کردیم...راوی: آقای یدالله محمودی

#این\_همه\_مسیح....

🌸 در یکی از روزهای زمستان، کاروانی از دانشگاه تبریز برای بازدید از مناطق جنگی به جنوب سفر کرد. در زیارت قتلگاه شهدا، به شلمچه می‌رسند و از نمایشگاه «از مدینه تا کربلای شلمچه» بازدید می‌کنند. همه متحول می‌شوند از غریبی و مظلومیت اهل بیت (ع) و منزل محقر و کوچک علی (ع) و فاطمه (س) تا کربلای حسینی و بعد هم امتداد آن تا کربلای ایران در هشت سال دفاع مقدس. هر کس حال و هوایی دارد و نمی‌تواند جلودار اشک‌های خود شود. بعد از خروج کاروان از نمایشگاه، در نوشته‌هایی که در دفتر یادبود نمایشگاه به نگارش درآمده بود خانم رزا خامایشان این چنین نگاشته بود که: "به نام خدای عشق" من دانشجوی تبریز

هستم. مسیحی هستم. یعنی بودم اما با دیدن این همه مصلوب، این همه مسیح،  
این همه شهادت خونی، اسلام آوردم و من همیشه مسلمان خواهم ماند. ..

از طرف "رزا خامایشان"

#توقف\_مصلحتی!

🌸 پس از تلاش و خستگی زیاد ناچار به مقر بازگشتیم. خستگی جسمی بچه‌ها از  
یک طرف و کسالت روحی آن‌ها به دلیل دست خالی برگشتن از تفحص از طرف دیگر  
اکیپ تفحص لشکر ۲۵ را بیشتر آزار می‌داد. همه ساکت بودند و در خیالات خود  
غوطه‌ور. که ناگهان خرابی ماشین تمامی حواس‌ها را به خود جلب نمود. سرپرست  
گروه با توجه به خستگی نیروها پیشنهاد کرد پیاده به طرف مقر، حرکت کنیم شاید  
توسط ماشین‌های رهگذر زودتر برسیم و تنها یک سرباز و راننده کنار خودرو  
ماندند. محیط آرام و خستگی کار روز باعث شد تا راننده‌ی زحمتکش ما به حالت  
نشسته به خواب برود. خودش می‌گفت: در خواب دیدم شهیدی آمده بر سرم دست  
می‌کشد و می‌گوید: «برادر عزیزم! لطفاً ماشین خود را از روی سینه‌ام بردار. خیلی  
احساس درد دارم! و بعد ادامه داد:....» با وحشت از خواب پریدم و فکر کردم تحت  
تأثیر منطقه و فضای مأموریت، خیالاتی شده‌ام. دوباره که به خواب رفتم، این بار با  
تعرض و جدی‌تر آمد و گفت:...

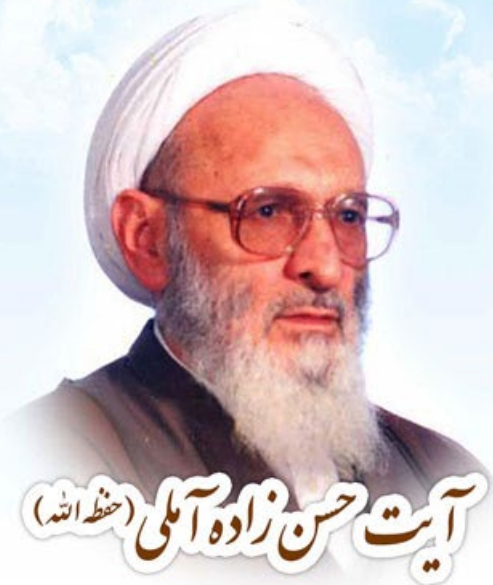
گفت: برادر! مگر با شما نیستم. چرا ماشینت را از روی سینه‌ام بر نمی‌داری؟ دیگر نتوانستم بخوابم. لحظات رسیدن بچه‌ها و تعمیرکار به کندی سپری می‌شد. بالاخره رسیدند. تا ما جرا را شنیدند، وسیله‌ی خراب را با دست جابجا نمودند و شروع کردند به جستجو در خاک‌های زیر ماشین. پس از نیم ساعت تفحص، استخوان‌های شهیدی از زیر خاک، چشمان مشتاق و خسته ولی راضی از زحمت و کاوش گروه را آرامش داد و هدیه‌ای دیگر برای خانواده‌ای نگران و منتظر، به پشت جبهه تقدیم گردید.

#کاری\_کرد\_کارستان!!

سال ۶۵ در رویارویی با دشمن متوجه شدیم تانک‌های عراقی درست روبرویمان در فاصله يك كيلومتري در حال پیشروی هستند. آن موقع فرمانده دسته ادوات بودم. رو کردم به یکی از بچه‌ها به نام 'مصطفی' و گفتم می‌خواهم کاری کنی کارستان. او هم گفت به چشم و خمپاره را با فرمان آتش روانه کرد. قبل از شليك گفت: خدایا گلوله را به این نیت شليك می‌کنم که اولین تانک دشمن را که سرستون است منهدم کند. بعد عبارت 'بسم الله قاصم الجبارين' را به زبان آورد و آتش کرد. با کمال تعجب همه با چشمان خودمان دیدیم که گلوله درست رفت داخل لوله تانک و آن را منفجر کرد. از خوشحالی هرکس هر چقدر می‌توانست پرید هوا و 'مصطفی' غرق بوسه شد... خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
وَلَا تَسْبِزُوا آيَاتِهِمْ لِكَيْلَ تَكْفُرُوا



آیت حسن زاده آملی (حفظه الله)



شهید سید مجتبیٰ علمدار

یک بار با بچه ها برای دیدار آیت الله حسن زاده رفته بودیم. ایشان روی شانه سید مجتبی زد و چیزی گفت. بعد از جلسه فهمیدم که علامه به سید فرموده بود: بنده در چهره شما نوری می بینم بیشتر مواظب خودتان باشید.

## #کوله‌پشتی

🌸 چهره‌ای خندان و سبزه و استخوانی داشت. قیافه‌اش دلنشین و نمکین بود و بسیار کم سن و سال می‌نمود. آن‌چه که توجه مرا به او جلب کرده بود نه قیافه‌ی دلنشینش که «کوله‌پشتی» اش بود. کوله‌پشتی را خیلی با زحمت بلند می‌کرد و هر چند قدمی که می‌آورد يك بار بر زمین می‌گذاشت تا رفع خستگی‌ای کرده باشد. تعجب‌آور بود که کوله‌پشتی‌ای آن‌قدر سنگین باشد. فکر نکنم در طول عمرم هیچ چیزی این‌قدر حس کنج‌کاوی‌ام را تحریک کرده باشد. به‌هرحال، سرویس آمد و من زود بالا رفتم. همان را که گفتم کوله‌پشتی به دست داشت، آمد تا سوار اتوبوس شود. کوله را با زحمت برداشته و از پله‌های اتوبوس بالا آمد و نزدیک صندلی راننده بر کف اتوبوس گذاشت تا رفع خستگی کند.

🌸 من از اتوبوس بیرون آمدم و دوباره سوار شدم و پشت سرش ایستادم و اجازه گرفتم تا کمکش کنم. کنار کشید و من کوله را برداشتم. خیلی خیلی سنگین بود و حقیقتش را بخواهید کمرم درد گرفت. به هر جان‌کندنی بود تا چند قدم آوردمش و پهلوی صندلی‌اش گذاشتم و او با لبخندی پرمعنی تشکر کرد و باز ساکت نشست. خیلی سعی کردم در بین راه با او آشنا شوم و جریان سنگینی کوله را جویا شوم ولی جواب‌های کوتاه و پرمعنی‌اش در مقابل سئوالات با مقدمه‌ی من، مجال این

آشنایی را پیش نیاورد. از درب اعزام نیروی سپاه تا منطقه‌ی عملیاتی‌مان فاصله خیلی بود ولی مجالی برای آشنایی پیش نیامد. به منطقه که رسیدیم موقع پیاده شدن با همان زحمت و دردسر کوله‌ی سنگین را بیرون آورد و کنار جاده گذاشت.

🌸 حدود يك ربع منتظر ماشین دیگری شدیم که ما را به خط ببرد. می‌گفت باید جوری ماشین بایستد که خیلی از ما فاصله نداشته باشد که هی با دردسر، کوله را به دنبال بکشیم. من شروع به مقدمه‌چینی کردم که بپرسم در کوله چه دارد که ماشین سررسید و مقدمه به مقصد نرسید. کوله را با زحمت به کمک هم بلند کردیم و در قسمت عقب ماشین انداخته و ماشین با شتاب به طرف خط حرکت کرد. چهره‌اش را توی آن سرما چند قطره عرق پوشانده بود.

دل را به دریا زدم و گفتم: عرق کردی! کوله‌ات خیلی سنگینه؟ فقط لبخندی زد و هیچ نگفت و با چشم‌های میشی رنگش تشکری کرد. ادامه دادم: مگه توی کوله‌ات چی هست؟ و دلم تالاپ تالاپ می‌کرد که نکند جواب ندهد و یا این‌که.... گفت: خاك! با تعجب پرسیدم: خاك؟! گفت: آره خاك، سنگینی گوش‌هایم را آزمایش کردم و يك بار دیگر پرسیدم: خاك؟

🌸 خیلی کوتاه و مختصر گفتم: آره خاك. گفتم: یعنی، یعنی می‌شه بگی برا چی؟ گفت: برای یادبود!! از قیافه‌ام فهمید که مطلب را نفهمیده‌ام. ادامه داد: یکی از

بچه هامون شهید شده براش یه یادبود ساختیم خاك این جا که شوره و چیزی توش در نیامد. می خواهیم اسمش را با سبزه بنویسیم. برا همین از شهر خاك آوردم.... ناگاه سرش را برگرداند و با انگشت به شیشه‌ی ماشین زد:

آقا نگهدار این جا پیاده می شم. ماشین ایستاد و او پایین پرید و کمکش کردم تا کوله‌ی سنگین پر خاك را بر زمین بگذارد. خداحافظی کرد و ماشین رفت و او هم کوله را با زحمت برداشت و راه افتاد.

من به جای پایش چشم دوختم و از آن همه وفایش به دوست شهیدش تعجبم گرفت. سیصد کیلومتر آن کوله‌ی سنگین را همراه آوردن وفای عجیبی می خواهد که فقط از بسیجی ها می توان انتظار داشت و بس!

خاطره ای به یاد شهید معزز غلامرضا عارفیان که در سن ۲۰ سالگی در محور پاسگاه زید به شهادت رسید.

#خواب\_سیدمحمود....

🌸 دور هم نشسته بودیم و با لذت تمام، انار می خوردیم. هرکس چیزی می گفت، ناگهان سیدمحمود درحالی که می خندید، گفت: بچه ها دیشب در خواب دیدم مثل حالا داشتیم انار می خوردیم که از بیرون سنگر صدای عجیبی به گوشمان خورد، من

رفتم ببینم چه خبر است که تیری به قلبم خورد و در حال بیهوش شدن بودم که مردی نورانی و سبزپوش مرا در آغوش گرفت و گفت: «تو هم مثل من شدی بیا با هم برویم...هنوز حرف سید تمام نشده بود که صدایی بیرون از سنگر توجه مرا به خود جلب کرد. خورسندی بلافاصله بیرون دوید و ما هم پشت سر او رفتیم. وقتی بیرون رفتیم، دیدیم که تیری به قلبش خورده و جان به جان آفرین تسلیم کرده است....خاطره ای به یاد شهید معزز سید محمود خورسندی

#بمب‌های\_خبری!!

🌸 ۲۹ مهر ماه ۱۳۵۹ فرا رسید. مأموریتی که قرار بود در این روز انجام بدهم، بیست و چهارمین پرواز مخصوص من بود که روی مواضع دشمن انجام می‌شد. مأموریت این روز با سایر مأموریت‌ها فرق می‌کرد. هدف شهر «سلیمانیه» بود و بر خلاف همیشه به جای بمب‌های آتشین، اعلامیه‌هایی که به زبان عربی نوشته شده بود و برای آگاه‌سازی مردم عراق از جنایات صدام بود، همراه داشتیم که می‌بایست روی شهر پخش می‌کردیم.

🌸 اعلامیه‌ها را داخل ترمز هوایی (دریچه‌های سرعت شکن) هواپیماها جا دادیم تا در موقعیت مناسب، بر فراز شهر سلیمانیه، با فشار دادن پدال ترمز هوایی، آن‌ها از جای خود خارج شده، روی شهر فرو ریزند. روی شهر سلیمانیه رسیدیم و طبق

نقشه، اعلامیه‌ها را پخش کردیم. حجم آتش ضد هوایی دشمن بسیار سنگین بود و از آن جا که همواره در پروازهایمان با توکل به خدا می‌رفتیم، هیچ هراسی به دلمان راه نمی‌یافت عملیات با موفقیت انجام شد و ما به سلامت به پایگاه بازگشتیم...  
راوی: سرلشکر خلبان شهید مصطفی اردستانی

#حضور\_سرخ

🌸 وارد خوزستان که شدم، احساس کردم می‌توانم برادر شهیدم را زیارت کنم تا این‌که دیشب او به خوابم آمد. در خواب، او در کنار مقام معظم رهبری ایستاده بود. از برادرم که چند سال پیش پاره‌های پیکرش را گروه تفحص پیدا کرده بودند، پرسیدم: «مگر تو شهید نشدی؟ پس برای چه دوباره آمدی؟» برادرم با لبخند گفت: «بله حق با توست ولی کار ما هنوز تمام نشده. وقتی دیدم که رهبرمان یاور می‌خواهد، آمدم تا در کنارش باشم.» از خواب که بیدار شدم به خودم گفتم: «شهادت با استخوان‌های درهم شکسته و نیم سوخته‌شان هم حاضر نیستند اسلام را تنها بگذارند... ولی ما چه طور؟...» ... راوی: خانم مریم خواجه‌جوی

#ناگهان\_رحمت\_الهی....

🌸 ۱۳ اسفند سال ۶۴، عملیات با رمزی زهرا (س) آغاز شد. مأموریت ما گرفتن چند قلعه بود. در یک دسته ۲۴ نفره وارد عمل شدیم. هوا فوق العاده تاریک و آسمان

صاف بود. در بین نیروهای گروهان ما برادری بود که چشم‌هایش دید کافی نداشت. در حین حرکت ستون، این برادر لحظه‌ای نفر جلویی‌اش را نمی‌بیند و به سمت دیگر می‌رود. ۱۲ نفر هم بی‌خبر از همه جا پشت سر او راه می‌افتند. درست در لحظه‌ای که قرار بود رمز عملیات گفته شود، متوجه موضوع شدیم. آن قدر....

🌸 آن قدر به دشمن نزدیک بودیم که کوچکترین عکس‌العملی موجب لو رفتن نقشه می‌شد. هر گروه فکر می‌کرد گروه دیگر اسیر شده است. خیلی مضطرب و پریشان بودیم. ناگهان در آن هوای صاف، باران گرفت. ریزش قطرات باران روی برگ درختان اطراف و سروصدای ناشی از آن، شرایطی بوجود آورد که می‌توانستیم همدیگر را با صدای بلند بخوانیم و حتی سوت بزنیم و به این وسیله علامت بدهیم. این رحمت الهی ما را به هم رساند و توانستیم عملیات را ادامه بدهیم.

خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

#صدای\_مرگ!

🌸 در عملیات والفجر ده که ۶۶/۱۲/۲۳ - منطقه عمومی حلبچه انجام شد. ما در گردان تبوک، تیپ نبی اکرم (ص) بودیم. گردان ما در این عملیات، قله مهم و مشرف به روستای 'عنب' در حومه 'حلبچه' را به تصرف خود درآورد. بعد از این که

هوایپماهای عراقی شهر را بمباران شیمیایی کردند، با توجه به این که دامنه بمباران وسیع بود، بچه‌ها به ارتفاعی که آن را تصرف کرده بودند برگشتند.

🌸 چون شهر از نیروهای عراقی خالی شده و فقط مردم بی دفاع در آن بودند. من بی‌سیمچی گردان بودم و می‌بایستی پیام‌ها را به قرارگاه گزارش می‌کردم و از آن طرف گوش به زنگ پیام‌ها می‌بودم. نیمه شب بود که صدای ناله آدم رنجور و خسته‌ای توجهم را جلب کرد. موضوع را با یکی از دوستان در میان گذاشتم. گفت نزدیک برو، ببین چه خبر است. رفتم جلو، پیرزنی را دیدم که بر اثر بمباران شیمیایی دو چشمش را از دست داده بود.

🌸 با همان حال به زبان کردی می‌گفت: 'بتینم کړک!'. یعنی پتو می‌خواهم. این درحالی بود که ما از ناچاری پتویی را از روی جسد يك عراقی کشیده و چهار نفری زیر آن رفته بودیم. پتو را آوردم و انداختم روی پیرزن.

کمی بالاتر از او زنی در حال فارغ شدن بود و خانمی مشغول کمک کردن به او. برگشتم و بعد از نماز صبح مقداری خرما برداشتم و بردم در اختیار آن‌ها بگذارم، دیدم پیرزن و زن زائو و طفل و خانمی که در کنار او بود همه مرده‌اند...

خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
 وَلَا تَسْبِزُوا الْأَيَّامَ الَّتِي كُتِبَ لِلْإِنْسَانِ أَنْ حَيَاةً



آیت الله مجتهدی (رحمة الله عليه)

شهید محمد جواد تندگویان

شهید محمد جواد تندگویان سفر مکتب اسلام را از سخنان  
 گوهر بار آیت الله مجتهدی شروع کرد و با سمت وزیر نفت  
 خادم اسلام شد. سپس در خرمشهر به اسارت درآمد و در دوران  
 اسارت به شهادت رسید.

#من - خودم - پسر - را - می شویم!!

🌸 صبح بود که در زدند، رفتم در را که باز کنم، به دلم افتاد که از طرف مصطفی هستند. در را که باز کردم، پاهایم لرزید. گفتند: مصطفی زخمی شده، دو نفر با لباس سبز پاسداری بودند. سوارم کردند. گفتم:

اگر مصطفی شهید شده بگوئید، من طاقتش را دارم، ولی انکار کردند. ماشین که به طرف امامزاده عبدالله پیچید، یک مرتبه دلم برای مصطفی تنگ شد. دلم هوری ریخت، ته دلم خالی شد. یاد زینب کربلا افتادم. وقتی به داخل امامزاده رسیدیم، وارد مزار شهدا که شدیم. پشت سر آمبولانس، دیدم دو تا خواهرش، خواهرهای مصطفی از حال رفته اند، اما من طاقت داشتم.

🌸 آقای مرده شور گفت: تا شما بیرون نروید من او را نمی شویم. داخل یک پلاستیک پیچیده بودنش. گفتم: برید کنار. چادرم را انداختم. گفتم: من خودم پسر را می شویم. طاقتش را هم دارم. مگر زینب طاقت نداشت، من مگر زینب نیستم. من هم زینب هستم. من پسر را می شویم. بروید کنار. همه رفتند من ایستادم. اما بدنم می لرزید. گفتم: هیچ کسی حق ندارد به پسر من دست بزند. دستام را بالا بردم، گفتم: خدایا همان طور که به حضرت زینب (س) قدرت دادی به من هم قدرت بده.

وقتی پلاستیک را کنار زدم دیدم مصطفی سر ندارد، دست در بدن ندارد، پاهایش نیست، دیگر چیزی نفهمیدم....

خاطره ای به یاد شهید معزز مصطفی عربی نوده

# روایت\_مقدس

تار و پود و وجود حسن رو قرآن فرا گرفته بود. یه روز دیدم ایستاده و قرآن می‌خونه، چند قدمی‌اش بودم که صدای انفجاری بلند شد. نگاه کردم و دیدم بدنش تکه تکه شده، سر از بدنش جدا و روی زمین افتاده بود، اما تا چند لحظه لب‌های قشنگش داشت قرآن می‌خوند.... خاطره ای به یاد شهید معزز حسن قدومش

منبع: کتاب "روایت مقدس"، صفحه ۶۱

# آخرین\_پیام....

🌸 گردان امام حسین توی محاصره دشمن قرار گرفته بود. دست مشدی عباد (محمدباقر مشهدی عبادی) فرمانده گردان، قطع شده است. ایستاده است و می‌جنگد! بچه‌های باقی‌مانده گردان با دیدن وضع مشدی عباد، شیرتر از شیر شده‌اند. مشدی عباد آخرین پیامش را با بی‌سیم به آقا مهدی باکری فرمانده لشکر می‌رساند: سلام ما را به امام برسانید و بگویید که مشدی عباد و نیروهایش تا

آخرین قطره خون حسین‌وار جنگیدند و حسین‌وار شهید شدند." ترکش و تیر می‌بارد، می‌گویند مشدی عباد شهید شده است و جنازه‌ی مشدی عباد هرگز برنگشت، در بخشی از مناجات وصیت‌نامه‌اش آمده است: "ای کاش وقتی شهید شدم، جسم مرا پیدا نکنند... خاطره ای به یاد سردار شهید محمدباقر مشدی عبادی- منبع: کتاب "لحظه‌های آشنا"، صفحه ۱۱

#سبز\_پوش\_عاشق

🌸 وقتی با قطار عازم جبهه بودم، در عالم رویا دو نفر را دیدم که یکی از آنان لباس فرم (سپاه) پوشیده بود و دیگری به من اشاره کرد و گفت: آن آقا، امام حسین (ع) است که با لباس سپاه ایستاده! از خواب بیدار شدم. به عظمت این لباس پی بردم و با خود عهد کردم تا زمانی که بنده‌ای خالص نشده‌ام لباس سپاه را نپوشم. امیدوارم زمانی لباس سپاه را به تن کنم که بنده‌ای صالح و مجاهدی خالص باشم.... پاسدار شهید «حسین میوه‌چی» از بچه‌های مخلص مخابرات لشکر علی بن ابی طالب (ع) بود. نظم و اخلاص از خصوصیت بارز او بود که بال در بال تا هنگام شهادت وی را همراهی کردند. با این‌که عضو رسمی سپاه بود او را با لباس فرم ندیدم حتی در آن روز که اخلاصش پرزد و او را به کوی شهادت رساند... خاطره ای به یاد پاسدار شهید حسین میوه‌چی- منبع: کتاب "با یاران سپیده"، ص ۱۰۰

🌸 تجربه نبردهای گذشته و بررسی علل موفقیت و شکست، فرماندهان سپاه را به این نتیجه رسانده بود که وجود یک لشکر مستقل مهندسی - رزمی در جنگ، ضروری است. عملی کردن این ایده کار آسانی نبود.

بالاخره با پیگیری‌های مصطفی و سید احمد و چند تن دیگر، لشکر مهندسی ۴۲ قدر تأسیس شد. با این‌که خودش جزء مؤسسين لشکر بود، اما به همان فرماندهی تدارکات و پشتیبانی اکتفا کرد. سیداحمد هم قائم مقام لشکر شد و هم چنان در کنار هم کار می‌کردند.

🌸 در یکی از جلسات، فرمانده سپاه موضوع ساخت یک بیمارستان مجهز با چندین اتاق عمل و محل شست‌وشو و معالجه بیماران شیمیایی در جزیره آبادان را مطرح کرد تا از زمان و خطرات انتقال مجروحین زیر آتش دشمن بکاهد. محسن رضایی جملاتش را گفت و منتظر جواب فرماندهان شد. همه‌ای توی جمع فرماندهان قرارگاه‌ها پیچید. این کار آن قدر دشوار و حتی غیرممکن به نظر می‌آمد که هیچ لشکری به راحتی داوطلب انجام آن نمی‌شد. مصطفی با درخواست و پیشنهاد فرمانده سپاه، به فکر فرو رفت، بعد از کمی فکر رو به فرمانده لشکر ۴۲ قدر کرد: حاج عطار! یا علی، بزن بریم، بابا! خودمان انجامش می‌دیم. با اعلام آمادگی حاج عطار،

صدای صلوات از جمع فرماندهان بلند شد. با اتمام جلسه حاج عطار دست روی شانه مصطفی انداخت و گفت: دارم به پشتیبانی تو جلو می‌رم. می‌دونم که اگر کاری رو تو قبول کنی، اون کار حتماً شدنی و نتیجه می‌ده. مصطفی ایستاد و گفت: مرد اگر مرد باشه، باید زیر بار سنگین خودش رو نشون بده. این کار هم کار مردونه است. خیلی زود دست به کار شد، به هر جایی که به فکرش می‌رسید سر می‌زد و به هر زبانی بودجه مورد نیاز را تأمین کرد. کم کم کمک‌های نقدی و غیرنقدی، کامیون کامیون از راه رسید و مرحله اجرایی کار آغاز شد.

خاطره ای به یاد شهید معزز مصطفی مرادی - منبع: فرهنگ نیوز

#سر-بر-بالین-خون

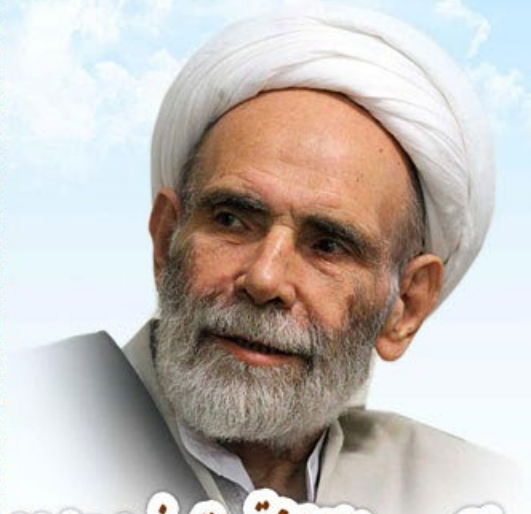
🌸 عملیات محرم بود و ما در ۵۰۰ متری پل چنتره بنه تدارکات به پا کرده بودیم. ساعت ۹ صبح قرار بود مقداری مهمات و آذوقه برای رزمندگان که در حال پیشروی بودند ببریم. تا شب قبل جاده موصلاتی در دست عراقی‌ها بود برای همین گرای دقیق آن را داشتند و بی‌وقفه گلوله کاتیوشا و خمپاره بود که روی جاده فرود می‌آمد. از چندتا راننده‌ای که در بنه داشتیم هیچ کدام حاضر به رفتن نشدند چون جاده از دور پیدا بود که از دامنه تپه‌ها پیچ می‌خورد و بالا می‌رفت و می‌دیدیم که سرتاسر جاده زیر آتش است. راننده‌ها به حاج اسکندر می‌گفتند: «حاجی اجازه بده

آتش سبک‌تر شود می‌رویم!)» حاجی منتظر آن‌ها نشد، کلاشش را برداشت، پشت یکی از ماشین‌ها که آماده بود نشست. اولین بار بود که احساس می‌کردم این بار آخر است که حاج اسکندر را می‌بینم، رفتم جلو شوخی و جدی گفتم: «حاجی خدا رحمت کند! برو به سلامت!» حاجی که راه افتاد هیچ‌کس از جایش تکان نخورد. همه چشم به جاده داشتیم و حاج اسکندر که پیش می‌رفت گلوله‌های کاتیوشا بی‌وقفه به جاده می‌خورد و گرد و خاک حاصل مثل قارچ سمی در میان جاده قد می‌کشید، اما حاجی با شهامت و ماریج از میان انفجارها عبور می‌کرد. همه به اشک افتاده بودیم و برایش دعا می‌کردیم تا زمانی که ماشین از چشم ما ناپدید شد. ساعتی بعد حاجی به سلامت از همان جاده به بنه برگشت.

🌸 عملیات‌های پیروزمند فتح‌المبین، بیت‌المقدس و کربلای ۴ و ۵ سندی ماندگار از قهرمانی‌های این سرداران بزرگوار است که اعتلای فرهنگ غنی اسلامی و دفاع از دستاوردهای انقلاب را تا سر حد جان کوشیدند. ۱۹ دی ماه ۱۳۶۵ حاج اسماعیل اسکندری در حال بالا رفتن از خاکریز دشمن، مورد اصابت گلوله قرار گرفت. خورشید آن روز شلمچه در حالی غروب می‌کرد که مردی از مردان حماسه، به آرامی سر بر بالین خون می‌گذاشت و به نام بلند شهید افتخار می‌یافت.

خاطره ای به یاد سردار شهید حاج اسماعیل اسکندری - منبع: فرهنگ نیوز

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
وَلَا تَسْبِغُوا فِي الْأَيَّامِ الَّتِي كَسَبُوا فِيهَا  
الْحَيَاةَ الدُّنْيَا وَلَا يَسْبِغُوا فِيهَا



آیت الله آقا مجتبی تهرانی (رحمة الله علیه)



شهید حسن تهرانی مقدم

مردم تهران سالها بود که از علوم طبیه آل محمد(ص) توسط آیت الله آقا مجتبی تهرانی خوشه ها چیدند، شهید حسن تهرانی مقدم یکی از کسانی بود که توانست با این عالم پرهیز کار مردمی انس بگیرد و از درس اخلاق این عالم جلیل القدر استفاده ها ببرد و سرانجام به آرزوی خویش یعنی فیض شهادت برسد.

گشکول خاطر ات ناصر کاوه



#مسیر\_بهشت\_در\_اسارت...!!

🌸 یکی از اسرا به نام حسین اسکندری، آدم تودار و پُر تحملی بود. در جزیره مجنون بر اثر اصابت گلوله‌های آتش‌زا نیزارهای قسمت خشکی آتش گرفته بود. حسین لابلای نی‌ها سوخته بود. فاصله‌ی زیادی را میان نی‌های آتش گرفته دویده بود. سوختگی‌اش به گونه‌ای بود که روغن بدنش روی زمین بازداشتگاه می‌ریخت!

🌸 نگهبان‌ها اجازه نمی‌دادند او در سایه دراز بکشد. پماد سوختگی هم به او نمی‌دادند. پشه‌ها تمام بدنش را تسخیر کرده بودند.

چند ساعتی که نور خورشید به بدن سوخته‌اش می‌تابید، عذاب می‌کشید، صدایش در نمی‌آمد و فقط زیر لب قرآن می‌خواند.

🌸 به خوبی می‌فهمیدم حسین با آن بدن سوخته در آن گرمای سوزان تیرماه چه می‌کشد. بچه‌ها که به او دل‌داری دادند، گفت:

شاید خدا خواسته با این بدن سوخته، منو تو این گرما قرارم بده تا تو جهنم کمتر منو بسوزونه! بهش گفتم؛ حسین! مگه قراره بری جهنم؟!

گفت: همین که خدا درجه‌ی حرارت جهنم رو برام کمتر کنه، راضی‌ام!

راوی: آزاده و جانباز سرافراز سیدناصر حسینی\_کتاب "پایی که جا ماند"

#صبحانه\_در\_جهنم!!

🌸 از داخل اتاقی، صدای يك زن را شنیدم که با لهجه کُردی و با شجاعت جریان درگیری خودش را با منافقین توضیح می داد. کنجکاو شدم و به طرف اتاق رفتم تا چهره آن زن را ببینم. او زنی قوی هیکل و رشید بود. وقتی چشمش به من افتاد، گفت: من اهل گیلان غرب هستم. وقتی منافقان به شهر حمله کردند، با همین....

🌸 با همین دست هایم چهار نفر از زن های منافق را به درك فرستادم. بعد با پوزخند ادامه داد: منافقان می خواستند خانه هایمان را به قتلگاه تبدیل کنند! اما آرزویشان را به گور بردند. آن ها در شهر، شایع کرده بودند: «شام گیلان غرب، صبحانه باختران»! الحمد لله، صبحانه در جهنم نصیب شان شد...راوی: خانم حمیرا خان بیگی امدادگردوران دفاع مقدس - منبع: کتاب "مستوران روایت فتح"

#نمازی\_که\_مانع\_از\_قطع\_عضو\_شد!

🌸 در عملیات محرم در منطقه زبیدات، هر دو پایم به شدت مجروح شد. اول فکر کردم که پاهایم قطع شده، بعد که به خودم آمدم دیدم که پوتین هایم کاملاً متلاشی شده و خون به بیرون فواره می زند. توان حرکت نداشتم و چون خون زیادی از من رفته بود، بی حال بر زمین افتادم و دیگر چیزی نفهمیدم. در راه بغداد

به هوش آمدم. هم‌بندانم گفتند: «چهارروز در العماره بوده‌ایم.» ما را به بیمارستان الرشید در بغداد بردند. دو روز هم در آن بیمارستان ما را در اتاقی نگه داشتند که اسیران آن‌جا بیشترشان دچار شپش شده بودند. پس از دو روز، بدون هیچ مداوایی ما را به سوی بیمارستان نیروی هوایی (بیمارستان تموز) بردند.

🌸 در آن‌جا با چند بهیار عراقی دوست شدم. یکی از آن‌ها «محمد» نام داشت. او نام مرا که پرسید، گفتم: «محمدجعفر» خیلی خوشحال شد؛ زیرا نام پدرش «جعفر» بود. دوستی من و محمد به نفع دوستان اسیرمان شد؛ زیرا پرستاران، پزشکان و بهیاران بیمارستان وحشی بودند و هرگاه آن‌ها می‌خواستند ما را بزنند، محمد پا درمیانی می‌کرد. یک ماه از اسارت ما گذشت. روزی یک هیئت پزشکی داخل اتاق ما شدند. ما حدود بیست اسیر مجروح بودیم که وضع هشت نفرمان خیلی وخیم بود. پای من به شدت عفونت کرده بود؛ طوری که پتو روی آن می‌انداختم تا بوی عفونت، دیگران را نیازارد. پزشک سر تیم عراقی همه را چک کرد تا این‌که....

🌸 تا این‌که نوبت به من رسید. او تا پای راست مرا دید فوری رو به همراهان خود کرد و گفت: «اسم این را هم به آن هفت نفر اضافه کنید. باید قطع شود!» من گفتم: «دکتر! پای من سالم است. فقط زخم آن باید تمیز و پانسمان شود!» او گفت: «ما تشخیص می‌دهیم نه شما.» و رفت. هنگام بیرون رفتن از اتاق گفت: «این چند نفر

نه آب بنوشند و نه غذا بخورند! در ضمن پایشان را تمیز کنید و موها را تیغ بزنید!)»  
یک ساعت بعد، آن‌ها پای مرا تیغ زدند و گفتند: «امشب ساعت ۱۱ تو را به اتاق عمل  
می‌برند.» دوست عراقی‌ام، محمد، آمد و شروع کرد به دلداری دادن. من هم  
بی‌حوصله شده بودم. گفتم: «ولم کن! می‌خواهم بخوابم.»

🌸 او رفت و من در فکر خود غرق شدم. با هیچ‌کس حرف نمی‌زدم. فقط به دنبال  
راه نجات بودم. دنبال کسی می‌گشتم که کمک کند و به عراقی‌ها بفهماند که پایم  
عصب و حس دارد و قابل خوب شدن است. به امام زمان (عج) متوسل شدم و با  
آن امام عزیز و فریادرس، خیلی درد دل کردم و نذر کردم که اگر پایم خوب شود و از  
دست این تیم پزشکی نجات پیدا کنم، دو هزار رکعت نماز به نیت آقا بخوانم. ساعت  
۹ شب در اتاق باز شد و همان تیم پزشکی داخل اتاق شدند. رئیس آن‌ها که پزشکی  
کهنسال بود گفت:

«یکبار دیگر باید چک شوید!» تا او به سراغم آمد من فوراً دستش را گرفتم و به عربی  
دست و پا شکسته گفتم: «انی حاضر بالموت؛ ولی لا قطع.» دکتر و همراهانش....

🌸 دکتر و همراهانش خندیدند. او گفت: «چرا؟» گفتم: «پایم سالم است. فقط  
مقداری ورم کرده و کسی آن را شستشو نداده و رسیدگی نکرده است.» او گفت:  
«نه، پای تو عصب ندارد و حتماً تا چند روز دیگر سیاه می‌شود.» گفتم: «باشد! شما

امشب قطع نکنید. بقیه مسائل به گردن خودم!) او با ملایمت گفت: «باباجان! می‌میری.» گفتم: «همه باید بمیرند؛ ولی شما با پایم کاری نداشته باشید.» خیلی پافشاری کردم. یکی از همراهان او که خیلی خشن بود به من گفت: «دست دکتر را ول کن!» دکتر به او پاسخ داد و گفت: «کاری به این نداشته باشید! و رو به من گفت: «اسم تو را فعلاً جزء کسانی می‌نویسیم که زخمشان پانسمان شود.» از او تشکر کردم و آن‌ها از اتاق بیرون رفتند.

🌸 ساعت ۱۱ شب ما را به سوی اتاق عمل بردند. برانکارد من توسط محمد، دوست عراقی‌ام، هل داده می‌شد. محمد به من گفت: «به حرف‌های تو و دکتر گوش می‌کردم، فکر نمی‌کنم راست گفته باشد.» گفتم: «باز هم دعا می‌کنم.» گفت: «چطوری؟» گفتم: «از امام زمان (عج) کمک می‌خواهم.» محمد گفت: «خوب کسی را انتخاب کرده‌ای!» گفتم: «مگر تو شیعه هستی؟» گفت: «بله، دکتر هم شیعه است.» و مرا به راهرو اتاق عمل رساند و تحویل شخصی دیگر داد و هنگام خداحافظی به او سفارش کرد که هوای مرا داشته باشد.

محمد صورت مرا بوسید و رفت. من پشت در اتاق عمل بودم. وقتی یکی از بچه‌ها را می‌بردند، ساعتی بعد او را با دست و پای بریده بر می‌گرداندند تا این‌که نوبت به من رسید. مرا به اتاق عمل بردند. همه....

🌸 همه افراد داخل اتاق، بدخلاق و بدزبان بودند. تا رسیدم گفتم: «دکتر کجاست؟» یکی از آن‌ها گفت: «همه ما دکتر هستیم. اگر حرف بزنی داغونت می‌کنیم.» چند مشت و سیلی هم به من زد. در همین لحظه در اتاق باز شد و همان دکتر داخل شد. گفتم: «دکتر! این‌ها می‌گویند باید پایت قطع شود!» گفتم: «کی؟» گفتم: «این آقا.» (همان کسی که مرا زد و فحاشی کرد.) دکتر ناراحت شد و به آن‌ها گفت: «مگر شما انسان نیستید؟!» در همین حین بی‌هوشم کردند. وقتی به هوش آمدم، اول سراغ پای راستم را گرفتم و دیدم که باند پیچی شده و قطع نشده است. پس از دو ساعت، دکتر آمد و پس از سلام و علیک گفت: «دیدی سرقولم بودم! ما شیعه‌ها دروغ نمی‌گوییم.» الحمدلله پای من بهبود یافت و من هم سرقولم ماندم و تا مدت‌ها برای سلامتی امام زمان (عج) و نذر ایشان، نماز می‌خواندم.

راوی: آزاده سرافراز محمدجعفر رفیعی - منبع: فرهنگ نیوز

#غیرتش-رو-با-چیزی-معامله-نمی‌کرد!

🌸 نسبت به عفاف و حجاب بسیار حساس بود. رژیم شاهنشاهی دستور داد که دخترها باید لباس‌هایی به رنگ آبی و قرمز بپوشند. گفته بود باید با این لباس‌ها توی خیابان رژه بروند. غیرت رضا به جوش آمد! رفت مدرسه خواهرش و با قاطعیت به مدیر مدرسه گفت: به هیچ عنوان نمی‌گذارم خواهرم بدون حجاب از مدرسه

خارج شود و رژه برود. تهدید کردند که کارش رو به ساواک می‌کشوند؛ اما فایده‌ای نداشت؛ غیرتش رو با چیزی معامله نمی‌کرد!

خاطره ای به یاد شهید معزز رضا مجیدی - منبع: کتاب "تندر تانک‌ها"، صفحه ۵۱

#جای\_فرمانده\_لشکر\_این\_جا\_نیست!

🌸 می‌ترسیدیم، ولی باید این کار را می‌کردیم. با زبان خوش بهش گفتیم جای

فرمانده لشکر این جا نیست! گوش نکرد. محکم گرفتیمش، به زور بردیم ترک موتور

سوارش کردیم. داد زد: «یالا دیگه. راه بیفت.» موتور از جا کنده شد. مثل برق راه

افتاد. خیالمان راحت شد. داشتیم برمی‌گشتیم، دیدیم از پشت موتور خودش را

انداخت زمین، بلند شد دوید طرف ما. فرار کردیم.... خاطره ای به یاد جانباز شهید

فرمانده حسین خرازی - منبع: کتاب "یادگاران، ج ۷، کتاب شهید خرازی"، ص ۲۹

#قولی\_که\_به\_شهید\_گمنام\_دادم....

🌸 مشکل بزرگی در زندگی ام بود که هر چه تلاش می‌کردم حل نمی‌شد، یک بار در

عالم رویا، جوانی را دیدم که به من قول داد تا مشکلم را حل کند. به او گفتم: که

هستی؟ گفت: من گمنام هستم. با تعجب گفتم: هر کس اسمی دارد شما را چه صدا

کنم؟ گفت: من را گمنام صدا کن. بعد از این به طرز معجزه آسای مشکلم حل شد.

🌸 دوباره ایشان را با همان چهره نورانی در خواب دیدم، از ایشان تشکر کردم و منتظر بودم چیزی بگویند تا این که گفت: حالا که مشکل شما برطرف شده شما هم تلاش کن و قول بده که حجابت را بیشتر از قبل حفظ کنی. من هم قول دادم و از خواب پریدم. چند روز بعد در اینترنت به دنبال مطلبی می‌گشتم که ناگهان با چهره‌ای روبرو شدم که او را در خواب دیده بودم. در موردش تحقیق کردم، دیدم نامش را چنین نوشته‌اند: شهید گمنام ابراهیم هادی. ابتدا من حجاب درستی نداشتم اما حالا یک سال است که به طرز معجزه‌آسایی در حریم فاطمی هستم و خدا را به خاطر نعمت‌هایش شکر می‌کنم.... خاطره‌ای به یاد جاویدالآثر شهید ابراهیم هادی

#شهدا\_عاشق‌ترند....

🌸 یه روز داشتیم با ماشین تو خیابون می‌رفتیم، سر یه چراغ قرمز پیرمرد گل فروشی با یه کالسه ایستاده بود. منوچهر داشت از برنامه‌ها و کارایی که داشتیم می‌گفت. ولی من حواسم به پیرمرد بود. منوچهر وقتی دید حواسم به حرفاش نیست، نگاهمو دنبال کرد و فکر کرده بود دارم به گلا نگاه می‌کنم....

🌸 توی افکار خودم بودم که احساس کردم پاهام داره خیس می‌شه! نگاه کردم دیدم منوچهر داره گلا رو دسته دسته می‌ریزه رو پاهام. همه گلای پیرمردو یه جا خریده بود!! بغل ماشین ما، یه خانوم و آقا تو ماشین بودن. خانومه خیلی بد





این جوان را ویزیت کنم. من دیدم که این جوان با یک چهره بسیار نورانی با ابهت و ملکوتی و بسیار زار و نزار با چشم‌های گود رفته و رنگ و روی پریده و بی‌رمق کف سنگر دراز کشیده بود و در این حین شهید ممقانی به من گفت شما کاری کنید که این جوان خوب شود و من هم ایشان را معاینه کردم و از او پرس و جو کردم، دیدم که آب بدن این جوان رفته و تقریباً سه-چهار شبانه روز است نه استراحت کرده و نه چیزی خورده و من دیدم که این جوان نیاز به استراحت درمان دارد و به آن‌ها گفتم که این مریض باید ۲۴ ساعت بستری شود و باید به او سرم وصل کنیم تا حال او خوب شود. آن‌ها گفتند که ۲۴ ساعت زیاد است و ما او را می‌خواهیم و شما خیلی زود او را طوری درمان کنید که او سرپا شود و بتواند ادامه فعالیت دهد و به حالت عادی خود برگردد.

🌸 و آن‌ها فکر می‌کردند که او مریضی ساده‌ای دارد و با یک آمپول به حالت طبیعی خود برمی‌گردد و خوب می‌شود. من بلافاصله به آن‌ها گفتم که این آقا در اثر فعالیت زیاد آب بدنش رفته و بدنش انرژی ندارد و خستگی مفرط دارد و اگر اجازه دهید من ۳ الی ۴ ساعته ایشان را به حالت طبیعی خود برمی‌گردانم و آن‌ها نیز این مطلب را قبول کردند. بعد از این صحبت‌ها من به شهید ممقانی گفتم که مواد لازم را بیاورد که من ایشان را درمان کنم. شهید ممقانی دنبال تهیه این وسایل رفتند و چند

دقیقه بعد دیدم که یک موتوری آمده جلوی سنگر پارک کرد و موتورسوار به داخل سنگر آمد و کاغذی را به دست این جوان که داخل سنگر دراز کشیده بود داد و این جوان بلافاصله....

🌸 بلافاصله نامه را خواند و یک دفعه دیدم با خواندن این نامه از جایش بلند شد و برای من بسیار عجیب بود که این جوان که رمقی نداشت و تاب حرکت به یکباره از جایش بلند شد و از من خداحافظی و معذرت خواهی کرد و سوار موتور شد و رفت. من همین طور متعجب شدم که یک دفعه چه اتفاقی افتاد و سپس به بیمارستان رفتم. بعد از عملیات به اهواز برگشتم و در آن موقع بود که تازه فهمیدم که این جوان برومند شهید همت بود که در موقع عملیات خیبر موقعی که سوار موتور تریل شده و به سمت خط مقدم در حرکت بوده به درجه رفیع شهادت می‌رسد و این اولین و آخرین باری بود که شهید همت را زیارت کردم...خاطره ای به یاد سردار خیبر شهید محمد ابراهیم همت و شهید ممقانی-راوی: دکتر ربانی

#بانویی-با-شجاعت-علوی-و-حیای-فاطمی

🌸 فاطمه سلطان کواکب زنی دلیر، شجاع و باغیرت بود، وی به همراه شوهرش در انقلاب اسلامی و سپس با شروع جنگ تحمیلی در کنار امام خمینی (ره) و مردم مقاوم دزفول در ایام موشک باران‌ها و حملات توپخانه‌ای و بمباران هواپیماهای

متجاوز رژیم بعث عراق لحظه‌ای دزفول را ترک نکردند. زمانی که در سال ۱۳۵۹ موشک به محله‌ی جولیان اصابت کرد و صدها خانه مسکونی تخریب شد او به امدادسانی و یاری مردم شتافت و یک خانواده آسیب‌دیده را به خانه‌اش آورد تا سرپناهی داشته باشند.

🌸 فاطمه به مداوای مجروحین جنگ می‌پردازد پس از آن که شدت جنگ و موشک‌باران‌ها آمار شهدای زن را بالا می‌برد، فاطمه شجاعانه به غسلخانه‌ی شهیدآباد می‌رود و شهدای زن را غسل و کفن می‌کند و تا پایان جنگ صدها شهیده را قربت- الی -الله غسل می‌دهد. یک بار که موشک دقیقاً به منزل ایشان اصابت کرد و کل وسایل خانه و زندگی بکلی تخریب و نابود گردید وقتی او و دخترانش را از زیر آوار بیرون کشیدند؛ مقابل دوربین خبرنگاران با حجاب کامل اسلامی قرار گرفت و گفت: همه چیز ما، خانه و زندگی ما، جان ما و فرزندان ما فدای یک تار موی امام خمینی، ما شهرمان را خالی نمی‌کنیم. ما تا آخرین لحظه-ای که جان در بدن داریم از اسلام و انقلاب و امام و رزمندگان دفاع می‌کنیم. سرانجام این زن مؤمنه صالحه‌ی دوران، در روز عید سعید غدیر خم مورخ ۱۳۸۲ به آرزوی دیرینه‌اش رسید و نامش در عرش الهی به صدا درآمد و به میهمانی خوان الهی فراخوانده شد

خاطره‌ای از حاجیه خانم فاطمه سلطان کواکب



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
 وَلَا تَسْبِزُوا إِلَيْهِمْ حَتَّى يَضْرِبَ اللَّهُ فِي الْقُلُوبِ أَلْسِنًا وَأَنَّا



شهید آیت الله مدنی (رحمة الله عليه)



شهید مهدی زین الدین

مهدی در دوران تحصیلات متوسطه اش که با شهید محراب آیت الله مدنی مانوس بود، روح تشنه خود را با نصایح ارزنده و هدایتگر آن شهید بزرگوار سیراب می نمود و در واقع در حساس ترین دوران جوانی به هدایت ویژه ای دست یافته بود. به همین دلیل از آیت الله مدنی بسیار یاد می کرد و رشد مذهبی و دینی خود را مدیون ایشان بود.

گشکول خاطر ات ناصر کاوه

#نشانه!

🌸 از چند روز قبل که لگه‌ی سفید رنگی روی پیشانی ناصر ظاهر شده بود، برادرها به او می‌گفتند: «این نشونه، جای پره!» ناصر می‌خندید و بچه‌ها انگار می‌دانستند که او شهید می‌شود. توی عملیات، کمین دشمن را شکست و همه را نجات داد اما خودش عقب ماند. می‌خواست خود را به بچه‌ها برساند که تیری توی پیشانی‌اش خورد و در همان لحظه به شهادت رسید.

خاطره ای به یاد شهید معزز ناصر برقی-راوی: رزمنده دلاور علی محمد تاجیک

#وقتی-به-سفره-نگاه-کردم!

🌸 غذا خوردنش مرا به یاد شهید همت می‌انداخت، شهید همت نیز وقتی سفره باز می‌شد منتظر غذا و خورشت نمی‌ماند. یک روز در منطقه مهمان ما بود سفره را باز کردم و رفتم تا آبگوشتی که مهیا کرده بودیم برایش بیاورم، وقتی برگشتم، دیدم کنار کشیده است. گفتم: هادی مگر غذا نمی‌خوری؟ گفت: من غذایم را خوردم. وقتی به سفره نگاه کردم دیدم مقداری کناره‌های نان خشک را که در سفره بود، استفاده کرده است... خاطره ای به یاد شهید معزز سید هادی احمدی و سردار خیبر شهید محمد ابراهیم همت-راوی: پدر گرامی شهید-منبع: کتاب "قرار پرواز"

#یک\_لشکر\_دیگر

🌸 آسمان را ابر گرفته بود. نم نم باران روی رمل‌ها نشست. رمل‌ها آن قدر سفت شده بود که بشود رویش راه رفت. توی هوای ابری دم غروب، عراقی‌ها دیدشان کم بود. اصلاً گمان نمی‌بردند توی آن هوا عملیاتی بشود. افتاده بود به سجده؛ صورتش را گذاشته بود روی رمل‌ها و گریه می‌کرد و شکر می‌گفت. نیم ساعت تمام سرش را از روی زمین بلند نکرد، بلند که شد بچه‌ها را بغل کرد و گفت: دیدید بهتون گفتم که خدا ملکش را می‌فرستد برای کمک؟ این بارون به اندازه یک لشکر کمک شماست... خاطره ای از شهید حجت الاسلام مصطفی ردانی پور

#شیرین\_از\_عملیات\_مرصاد!

🌸 آخرین روزهای عملیات مرصاد سپری شده بودند. نفس منافقین کوردل داشت قطع می‌شد. بچه‌های گردان روح‌الله داشتند آماده می‌شدند بروند کمک بچه‌های گردان امام سجاد(ع). تازه از مانور عملیاتی برگشته بودیم و خسته و کوفته و دلخور از این‌که نتوانستیم برویم غرب، توی چادرهای پادگان اندیمشک لمیده بودیم. اخبار ساعت هشت شب را از بلندگوی گردان شنیدیم. کتری بزرگ روی اجاق داشت می‌جوشید.... خوردن يك شیشه مرباخوری چایی آتشی جان می‌داد. شنبه شب بود و می‌شد رفت حسینه گردان پای تلویزیون نشست و يك سریال درست و

حسابی دید. شب‌ها بعد از خبر، سریال ژاپنی «سال‌های دور از خانه» پخش می‌شد. بلندگوی تبلیغات گردان روشن شد و صدای برادر کافشانی (از بچه‌های تبلیغات گردان) حالی حسابی به بچه‌های گردان داد. آقای کافشانی با لحنی آرام و پرهیجان اعلام کرد: برادرانی که می‌خواهند سریال خواهر، اوشین را تماشا کنند، به حسینیه گردان.... صدای انفجار خنده بچه‌های رزمنده بود که به هوا بلند شد.

#حالا\_نوبت\_ماست.

🌸 چهار نفر بودیم. منتظر ایستاده بودیم کنار جاده. یک ماشین تویوتا آمد. مهندس بود و برادرش. آن‌ها هم می‌رفتند سایت موشکی. دو نفر جلو سوار شدند و دو نفر هم رفتیم عقب! ده پانزده کیلومتر بعد باران گرفت. خیس شده بودیم زیر باران. شانس مان را لعنت می‌کردیم. گفتیم: «آن‌ها در جای گرم نشسته‌اند و از حال ما بی‌خبر.» ماشین ایستاد.

مهندس و یکی از بچه‌ها پیاده شدند. مهندس گفت: «شما بروید جلو! ما می‌آییم عقب. ما تعارف کردیم. مهندس گفت: من از روی ساعت زمان گرفتم، الان دقیقاً مسیر نصفه شده است. حالا نوبت ماست...»

خاطره ای به یاد سردار شهید مهندس حسن آقاسی‌زاده شعرباف



#ناگهان\_اعجاز!

🌸 برادری بود بسیار مؤدب و خوش اخلاق؛ همیشه ذکر خدا بر لب داشت. مسئول دسته بود. نزدیک ظهر برای سرکشی نیروها و رسیدگی به وضعیت سنگرها از پشت تخته سنگ‌ها راه افتاد. منطقه ناامن بود و امکان داشت هر لحظه دشمن هجوم بیاورد. نزدیک دره، غرش خمپاره‌ها فضا را آکنده ساخت، نزدیک آن برادر به زمین خورد. ترکش به قلب او اصابت کرده بود و به شهادت رسیده بود. محلی که جنازه آن برادر قرار داشت، در تیررس دشمن بود و کسی نمی‌توانست به آن نزدیک شود و از طرف دیگر، اگر جنازه او نیز دیده می‌شد، گلوله بیشتری بر آن محل می‌ریختند و ضمناً محل اختفاء ما نیز لو می‌رفت.

🌸 خدایا چه کار می‌توانیم انجام دهیم؟ ناگهان یک دسته پرنده (کبک)، در آن محل بر روی زمین نشستند و جنازه آن عزیز در استتار کامل قرار گرفت، به طوری که به هیچ وجه معلوم نمی‌شد در آن جنازه‌ای روی زمین افتاده است؛ اگر چه گلوله‌هایی نیز به اطراف می‌خورد، اما پرندگان تا ساعت‌ها در آن محل ماندند. نزدیکی‌های غروب پرندگان رفتند و چون هوا کم‌کم تاریک می‌شد، برای ما این امکان به وجود آمد که جنازه آن شهید را به عقب برگردانیم.

راوی: شهید معزز غضنفر خندان\_منبع: کتاب "خاطره خوبان"

#من و این - بچه ها - با - هم ....

🌸 با ستون پیاده بود. در دامنه‌ی کوه داشت پیاده می‌رفت شهید مهدی باکری. رفتن نگه داشتیم و ازش خواستیم سوار ماشین شود. گفت: «من و این بچه‌ها ماشین نداریم. همه‌مان باید با هم این سراسیمه‌ی را برویم. اگر این‌ها دیر رسیدند، من هم باید دیر برسم.» گفتم: «آخر شما بالأخره مسئولیت دارید. بفرمایید بالا تا زودتر به محل هماهنگی برسیم.» گفت: نه، لازم نیست! خدا خودش قوت می‌دهد و کمک می‌کند... خاطره‌ای به یاد فرمانده شهید مهندس مهدی باکری

#گودزیلای - عراقی!

🌸 شب عملیات بود. قرار بود که من و چند نفر از دوستانم که تخریب‌چی بودیم، جلوتر از رزمندگان وارد میدان شده و به سرعت مین‌ها را خنثی کنیم تا خدای نکرده اتفاقی برای دیگران نیفتد. منطقه غرق در سکوت بود. فقط هرچند دقیقه از سوی دشمن یک رگبار بی‌هدف به سوی خط خودی شلیک می‌شد. عرق ریزان و چسبیده به زمین به کمک کارد سنگری تند تند مین‌ها را در می‌آوردیم و چاشنی‌شان را باز می‌کردیم یا سیم تله‌ای را که بین دو مین جهنده بود، می‌بریدیم. آخر سر به انتهای میدان رسیدیم. نفس راحتی کشیدیم. می‌دانستم تا لحظاتی دیگر پیش قراولان لشکرمان از راه می‌رسند و آن وقت دشمن را غافلگیر و حقشان را کف دست

می‌گذاریم. یکهو صدایی از نزدیک من بلند شد. چسبیدم به زمین و چشم تنگ کردم و به جایی که صدا آمده بود، نگاه کردم. در آن تاریکی فقط سیاهی یه آدم را توانستم تشخیص بدهم. یک عراقی در سنگر کمین نگهبانی می‌داد.

🌸 اول می‌خواستم همان جا بمانم و بگذارم حساب او را رزمندگان برسند، اما نمی‌دانم چطور شد که زد به سرم آرتیست بازی در بیاورم. تصمیم گرفتم که بلند شوم و مثل فیلم‌های سینمایی، گریه‌وار بروم و از پشت ناکارش کنم. بی‌سروصدا خزیدم و به پشت سنگر کمین دشمن رسیدم. در فیلم‌ها دیده بودم که چطور قهرمان می‌پرید و با یک ضربه به پس گردن دشمن او را از پا درمی‌آورد و بی‌هوش می‌کند. آب دهانم را قورت دادم. مشتتم را گره کردم و دعایی در دل خواندم و بعد مثل بختک از پشت سر روی دشمن پریدم و یک ضربه مشت جانانه به پس گردنش زدم. اما انگار با مشت به صخره سنگی کوبیده بودم! طرف فقط «هقی» کرد و برگشت طرف من. یا جدّه سادات! عراقی نگو گودزیلا بگو. غولتشن بود. دو متر و یک متر عرض. سیبیل از بنا گوش دررفته و قوی و عضلانی.

🌸 خواستم مشت دوم را بزنم که مشتتم توی پنجه‌اش اسیر شد نامرد چند کلمه عربی بلغور کرد و بعد افتاد به جانم د بزن. به عمر کوتاهم چنان کتکی نخورده بودم. چنان می‌زد که انگار قاتل پدرش را می‌زند! چپ و راست مشت و لگد بود که

به پک و پهلویم فرود می‌آمد. خجالت و ترس از لو رفتن عملیات را گذاشتم کنار و عربده‌ای از حنجره دادم بیرون. خدایی شد که همان لحظه عملیات شروع شد و چند تا از دوستانم سر رسیدند. حالا ما هفت، هشت نفر بودیم و او یکی. اما مگر زورمان می‌رسید! مثل شیرهای گرسنه‌ای که به گاومیش‌ها حمله می‌کنند، از سر و کله‌اش آویزان شده بودیم و می‌زدیمش. من که دل خونی از او داشتم، فقط گوشش را گاز می‌گرفتم و....

🌸 و تند تند به دماغ خرطوم مانندش چنگ می‌زدم. اما او با یک حرکت ما را تاراند. دست انداخت و از نوک سلاحش گرفت و با قنداقش افتاد به جانمان. انگاری ناظم بی‌رحمی بود که به جان چند دانش‌آموز درس نخوان شلوغ افتاده است. حالا ما پیچ و تاب می‌خوریم و گریه‌کنان خدا را صدا می‌زدیم و او هم می‌زد. داشت دخلمان را می‌آورد که یک تیر از غیب رسید و درست خورد به پس کله‌اش و او با هیکل سنگینش تلپی افتاد روی من بدبخت. داشتم له می‌شدم که بچه‌ها آه و ناله کنان آمدند و چندتایی زور زدند انگار بخواهید یک جرثقیل را از جوی آب در بیاورید، او را از روی من انداختند کنار. حالا صدای....

🌸 صدای شلیک و انفجار، زمین و زمان را لرزاند و ما هشت نفر آه و ناله کنان داشتیم پک و پهلویمان را می‌مالیدیم. لامروت جای سالم در تن و بدمان نگذاشته

بود. با هزار مکافات خودمان را به یک ماشین رساندیم و رسیدیم به اورژانس صحرایی. حالا درد و ناله یک طرف، سؤال و پرسش امدادگرها، طرف دیگه که: شما چرا به این حال و روز افتاده‌اید؟ نگاه کنید! انگار زیر تانک رفته‌اند؛ یک جای سالم تو بدنشان نیست! برادر شما مجروح شدید یا تصادف کردید؟ یکی از بچه‌ها که حال و روزش بهتر از بقیه بود، با مکافات ماجرا را تعریف کرد. اما ای کاش تعریف نمی‌کرد. چون تا دمیدن روز بعد که از اورژانس زدیم بیرون، از متلک‌ها و خنده اهالی اورژانس جان به سر شدیم... منبع: کتاب گلخنده‌های آسمانی

#این‌که - یوسف - شریف - است.

🌸 می‌گفت: «دوست دارم شهادتم درحالی باشد که در سجده هستم.» یکی از دوستانش می‌گفت: در حال عکس گرفتن بودم که دیدم یک نفر به حالت سجده پیشانی به خاک گذاشته است. فکر کردم نماز می‌خواند؛ اما دیدم هوا کاملاً روشن است و وقت نماز گذشته، همه تجهیزات نظامی را هم با خودش داشت. جلو رفتم تا عکسی در همین حالت از او بگیرم. دستم را که روی کتف او گذاشتم، به پهلو افتاد. دیدم گلوله‌ای از پشت به او اصابت کرده و به قلبش رسیده، آرام بود انگار در این دنیا دیگر کاری نداشت. صورتش را که دیدم زانوهایم سست شد به زمین نشستم. با خودم گفتم: «این‌که یوسف شریف است.» خاطره‌ای از شهید یوسف شریف

#جیرجیرک- بلبلی- بزن!

🌸 شبانه داشتم برای دیدن یکی از فرماندهان جایی می‌رفتم، دیدم دو نفر دارند می‌آیند سمت ما. اولش با خودم گفتم برم و بترسونمشون، ولی جلوتر که رفتم دیدم از بچه‌های اطلاعات عملیات هستن و همین باعث شد تا برم و یواشکی به حرفاشون گوش بدم. دیدم یکی‌شون (عباس گنجی) از نیروهای خودم هست و خودم اطلاعات عملیاتی‌اش کرده بودم. رفیق عباس که اسمش یادم نمی‌یاد، داشت به عباس می‌گفت: «چه کار کنیم تا مثل دفعه پیش تو عملیات همدیگه رو گم نکنیم؟ چون بچه‌های اطلاعات عملیات شبانه باید می‌رفتن در دل دشمن و برای این‌که دشمن متوجه آن‌ها نشه، با احتیاط کامل و در سکوت تمام کار می‌کردند و همین باعث می‌شد تا همدیگه رو گم کنند و چون نمی‌تونستن همدیگه رو صدا کنن، باید با احتیاط و تنها برمی‌گشتن عقب. تازه در آن عملیات عباس و رفیقش که همدیگه رو گم کرده بودن در ۲۰ متری هم قرار داشتن ولی از هم خبر نداشتن! عباس گفت: «به نظر من باید یه صدایی مثل صدای یه حیوون از خودمون در بیاریم که عراقی‌ها شك نکنن.» عباس و رفیقش در رأس الخط دو قرار داشتن و منو نمی‌دیدن ولی من اونا رو می‌دیدم. شروع کردم به درآوردن صدای جیرجیرک! رفیق عباس متوجه صدا شد و گفت: «عباس صدا رو می‌شنوی؟ این صدای خوبیه‌ها!»

بعد ادامه داد: «جیرجیرک یه بار دیگه بزن!» منم صدا در آوردم. دوباره گفت: «دو تا بزن.» منم دو تا زدم. عباس که چشمش گرد شده بود، با صدایی پر از تعجب به رفیقش گفت: «این جیرجیرک به حرف تو گوش می‌کنه!» رفیقش هم یه نمه حال کرده بود، یه بادی تو گلو انداخت و با غرور گفت: «بله ما سیم‌مون به اون بالا وصله. تو و بچه‌های پادگان منو قبول ندارین.» باز دوباره گفت: «جیرجیرک پنج تا بزن.... جیرجیرک بلبلی بزن.... جیرجیرک چهار تا بزن....» من هم به حرفش گوش می‌کردم و هی صدا درمی‌آوردم. یه ۱۵ دقیقه‌ای بساط همین بود. دیگه خسته شدم و از تو گودی بیرون اومدم و داد زدم «بسه دیگه پدر منو در آوردین. هی پنج تا بزن، سه تا بزن، بلبلی بزن!» اون‌کاه حسابی ترسیده بودن، فریاد زنان و درحالی‌که دمپایی‌هاشون به هوا پرتاب می‌شد، پا به فرار گذاشتن. منم هی داد زدم: «عباس فرار نکن منم عسگری! بابا نترس!» رفیقش هم می‌گفت: «عباس خالی می‌بنده در رو.... جنه!» گذشت.... رفتم پیش فرمانده! بعد از صحبت‌مون دیدم عباس و رفیقش پا برهنه و نفس زنان درحالی‌که ترس از چهره‌شون می‌بارید اومدن سنگر فرماندهی و وقتی منو دیدن، برق از چشمشون پرید. رو کردم بهشون گفتم: «حالا دیگه ما جن شدیم؟» بعد همه زدیم زیر خنده و رفتیم. عملیات‌های بعدی اون صدای جیرجیرک هم خیلی به دردشون خورد. راوی: سردار عسگری، منبع: کتاب رفاقت به سبک تانک







**من دیدم اشخاص مختلف از خدمات آقای رئیسی تقدیر می کنند، دلم برای رئیسی سوخت، در زمان حیات او، اینها یک کلمه حاضر نبودند بگویند، اینها این خدمات را می دیدند و عکس آن را می گفتند و او را می آزردهند...**

امام خامنه ای \_ ۱۴ خرداد ۱۴۰۳ حرم مطهر امام خمینی (ره)  
کتاب شهید جمهور \_ ناصر کاوه

**یکی از بهترین ها  
زیر این آسمان را از دست دادیم...**

مایکی از بهترین عناصرمان در زیر این آسمان را از دست دادیم؛ یکی از بهترین ها را از دست دادیم... چاره ای نیست؛ اینها را باید تحمل کرد در راه خدای متعال.

رهبر انقلاب اسلامی درباره شهادت حجت الاسلام والمسلمین رئیسی | ۱۴۰۳/۰۳/۰۲

**کشکول خاطرات \_ ناصر کاوه**